وانزلنا علیکم المن والسلویٰ
للہ الحمد کہ این کلام لطیف و نظام شریف
مثنوی منّ و سلویٰ
۱۲۶۳
در حسن فائق سبع سماوات
در مطبع احمدی باہتمام سید مہدی حسین و سید عطا حسین دام ظلہم طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله سامع النجوی و موضع البلوی و مرجع الشکوی
والصلوة علی النبی المصطفی و وصیه المرتضی و آله الذین من هوی
بهم نجا و من بغضهم غوی و هوی حبهم عظیم الجدوی و ذکرهم
الذ من المن والسلوی و اصحابه الذین الزمهم کلمة التقوی
و اتاح لهم الله درجة القصوی و بعد فیقول العبد المعیوب الذی
لایقبله المشتری عباس بن علی بن جعفر الموسوی الشوشتری

کفّر الله عنهم سیّئاتهم وضاعف حسناتهم با وصفیکه

او اوقات در تحصیل کمالات و اقتنای فضائل مصروف می شد اما چون

طبیعت موزون بود و با انشاء اشعار خیلی میل داشت خود هم احیاناً

دو سه مصرعی میبافت و با وجود داشتن تیسیر طبع بخلوت تأمل و نافر

از اشتغال لاطائل بود اتفاقاً مثنوی عالی بهای نان و حلوای شیخ عالم عامل

بهای عاملی علیه الرحمة که شیرینی گلوسوز دارد بنظرش رسید ولذتی عظیم داشته

علی الارتجال اشعاری چند بتتبع آن گفته نان جو نامش گذاشته و بمراعات موازنه

اصل من و سلوی ملقب ساخته باشد که بمذاق قانعان گوشه نشین عابدان که برین

کار از لذات نفسانی وارسته اند و چشم بر خوان نعمت الهی بسته الم را بلذت میچشند

و مرارت آنرا منت میکشند خوش آید و شیرین نماید بیت لکاتبه

تلخی صبر ز شیرینی حلوا خوشتر　　مزه بی مزگی از من و سلوی خوشتر

اما این نان بی نمک را نسبت بنان و حلوای شیخ بهائی چه لذت

مثل گدائی را پیش مائده پادشاهی چه عزت

شعر وَعَینُ الرِّضا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلِیلَةٌ وَلٰکِنَّ عَینَ

السُّخطِ تُبدِی المَساوِیا و ما احسن ما قال ولیّ الله المتعال

لا تنظروا الی من قال انظروا الی ما قال

افتتاح مثنوی در تنبیه بمدارج اخرویه

۹۳

نیست والرحمن حی لاینام	وهو علام باعمال الانام
ظاهر است اعمال ما بر کردگار	نیست فرقی در نهان و آشکار
لیس غیر الذنب شیء فی یدک	کیف تاتی بین ایدی سیدک
می کنی ای همسفر سیر نخیل	عجلن عجل فقد حان الرحیل
عمر رفت و پشت سر اصلا ندید	هیچ کس امروز را فردا ندید
خیمه بر دریا حباب آسا مزن	آب از سر رفت دست و پا مزن
بگذر از عالم تامل خوب نیست	خواب راحت بر سر پل خوب نیست
پاس تخمی رهگذاران می رود	عمر چون سیل بهاران می رود
سیر باغ معرفت یکباره کن	گلشن لاهوت را نظاره کن
چند در بند خودی از خود برآ	اخلع النعلین فانظر ما تری
اینهمه گلزار و یدی سیدا	وه که گلبرگی نچیدی سیدا

فی حکایة بعض الاحوال والالتذاذ بذکر الله المتعال

چیست باین جو تمنائی کسی	بوی صهبای تولائی کسی
انما یروی الصدی ذکر الحبیب	انما یجلو الصدی ذکر الحبیب
ان فی ذکراه تفریج القلوب	ان من ذکراه تفریج الکروب
نام او طغرای دیوان دل است	ذکر او شمع شبستان دل است
ان ذکر الله لی اقصی المنی	ان ذکراه تقر الاعینا

إِنَّمَا يَشْفِي سَقَامِي ذِكْرُهُ — إِنَّمَا يَقْضِي مَرَامِي ذِكْرُهُ

إِنَّ ذِكْرَاهُ مُرَادُ الطَّالِبِينَ — إِنَّ فِيهِ اللَّذَّةَ لِلرَّاغِبِينَ

ای خوشا آندل که وارفته اوست — ای خوشا آن بنده کار اوست

إِنَّ ذِكْرَاهُ نُزْهَةُ الذَّاكِرِينَ — إِنَّ لُقْيَاهُ تَسُرُّ النَّاظِرِينَ

ای دل و جانم بقربانت شبے — کو برار و یاربی نصیب شبے

حَبَّذَا مَنْ لَيْلَهَا أَحْيَى لَهُ — يَا لَهُ طُوبَى لَهُ طُوبَى لَهُ

حَبَّذَا مَنْ جَاءَهُ مُسْتَعْطِفًا — وَهُوَ يَدْعُو رَاجِيًا أَوْ خَائِفًا

قَدْ يَلُومُ النَّفْسَ فِي آمَالِهَا — تَارَةً يَبْكِي عَلَى أَعْمَالِهَا

مُسْتَقِيلًا رَاكِعًا أَوْ سَاجِدًا — مُسْتَجِيرًا قَائِمًا أَوْ قَاعِدًا

قَدْ يُنَادِي رَبَّنَا يَا رَحِيمُ — نَجِّنِي مِنْ حَرِّ نِيرَانِ الْجَحِيمِ

كَيْفَ حَالِي فِي لَظَاهَا سَيِّدِي — لَانَ أَعْضَائِي تَرَاهَا سَيِّدِي

رَبِّ قَدْ أَخْبَرْتَنِي عَنْ حَالِهَا — نَجِّنِي مِنْهَا وَمِنْ أَغْلَالِهَا

إِنَّ ذِكْرَ اللهِ شَافٍ لِلْحَشَا — فَاذْكُرُوهُ بِالْغُدُوِّ وَالْعَشَا

شب بیزم عشق او پروانه باش — صبح چون مرغ سحر دیوانه باش

نیمشب برخیز و با دل میخروش — صبحگاهان با دعا و دل میخروش

لذتی دارد دعای بامداد — از دعا کن ناشتائی بامداد

ساغر عشقی بزن هنگام صبح — زین صبوحی کن قدر جام صبح

راهِ عشق از خار دارد گل بشو | حسن اگر گلبن شود بلبل بشو

زلفش ار دام است تو پابند باش | ور عذارش آتش است اسپند باش

دم مزن پیشِ کس از بیدادِ او | دم بنه هم جامی بزن بر یادِ او

دردِ خود را از کسی دارو مخواه | گر کشد صفرا از گشن لیمو مخواه

هست در نامِ خدا آرامِ دل | میشود شیرین ز نامش کامِ دل

شب که در غم مبتلای دشمنم | سوز و دردِ جانگزای دشمنم

دل چها از بیقراری میگریست | چشم چون ابر بهاری میگریست

سینه با فریاد و افغان کار داشت | آهِ عالم سوز با جان کار داشت

هر که آمد از پیِ تسکینِ من | شمع سان میسوخت بر بالینِ من

آتشی در کشتِ جان افتاده بود | شور در همسایگان افتاده بود

حالِ من تا دیده دشمن میگریست | دوست خود چون ابر بهمن میگریست

بر زبانم اول استغفار بود | بود ذکر و توبه و بسیار بود

عاقبت از درد جان بیهوش شد | ماند دل گویا و لب خاموش شد

کشت مرغِ جانِ من نخچیرِ مرگ | در جگر بنشست تا پر تیرِ مرگ

بر لبِ من نیمه جانی مانده بود | وز بدن چند استخوانی مانده بود

دید تا آن صورتِ بیجان طبیب | ماند خود آئینه سان حیران طبیب

یکبیک از دوست پیغامی رسید | خدمتی نا کرده انعامی رسید

دل عجب راحت از آن پیغام یافت ‏ جان محزون فقط آرام یافت

هل اتی ریح الصبا من بابه ‏ ام جری السلسال من اکوابه

زخم جانی بود جسمانی نبود ‏ مرهمش غیر از خدا خوانی نبود

تازه دم بخشید لطفش جان مرا ‏ داد آب از چشمهٔ حیوان مرا

فح نشر الورد من بستانه ‏ واستراح القلب من سلوانه

گر با پندار دو داین کار کرد ‏ هرچه کرد آن یار شیرین کار کرد

دل امیدانی مداوای که بود ‏ وان نگه از چشم شهلای که بود

حبذا ریح سری من روضه ‏ حبذا ماء جری من حوضه

حبذا هم دهانی من لدیه ‏ حبذا ریح اتانی من لدیه

تذکار حالات عرفا و حسرت دیدار اهل صفا

کم لک اللهم من عبد صبور ‏ کم حریق العشق فی صدر یفور

کم کئیب مستهام فی هواک ‏ کم محب لا یری شیئا سواک

کم لک اللهم من قلب حزین ‏ چند نفسی فارغ از دنیا و دین

کم لک اللهم من قلب کسیر ‏ از جهان آزاد و در دامت اسیر

جاهدوا فی بهم کل الجهاد ‏ فاهتدوا من فضله حق الرشاد

قد سقوا عذبا زلالا صافیا ‏ انت ساقیهم و خیر ساقیا

یا الهی کو هوا داران تو ‏ کو هوای کوی بیماران تو

دوستدارم عشق بازانِ ترا　　خاکِ راهم یکه تازانِ ترا

جان سپارِ دردمندانِ توام　　خاکِ پای پای بندانِ توام

گشته ام عمری بجست و جوی شان　　مستم از افسانهای و هوی شان

گر همی گیری ز مستانِ خودم　　ده نشان از می پرستانِ خودم

گر دلی وصلت نخواهد دور باد　　گر ترا چشمی نه بیند کور باد

یار هم در بوستانِ خود بده　　یا سراغ دوستانِ خود بده

چند آنها که مردانِ تو اند　　پیش تازِ رہ نوردانِ تو اند

حضرتِ شان غیرتِ شانِ فلک　　ذره های شان چراغانِ فلک

نامِ پاکت شمع محفلهای شان　　ذکرِ تو وردِ لبِ دلهای شان

گاه چون بلبل نواخوانِ تو اند　　گاه مثلِ گل پریشانِ تو اند

گه عیان گویند پیغامِ ترا　　گه نهان خوانند خود نامِ ترا

ای خوشا آنانکه در یادِ تو اند　　بندگانِ خاص و آزادِ تو اند

خامش و ذکرِ الٰهی می کنند　　در گدائی پادشاهی می کنند

خاکِ کویت مسندِ زیبای شان　　گردِ راهت افسرِ سرهای شان

فارغ از دنیا و دین در یادِ تو　　دمبدم ساغرزنان بر یادِ تو

طرحِ عشقی هر شبی انداخته　　شورِ یاربِ یاربی انداخته

گاه بیدارِ شبِ تارِ تو اند　　خفته گاهی زیرِ دیوارِ تو اند

حبذا الابدان حلت فی ذراک حبذا الاعیان اعیان تراک

غنچه اسرار پنهان تواند صورت آئینه حیران تواند

سنگها بر شیشه دل میزنند ساغر زهر بلا یل میزنند

خستگان سینه ها تفسیدگان رهروان پای اما سیدگان

لاله های داغی صحرای تو شمعهای مومی شبهای تو

همه شب رو با یوانت روند شل بلبل در گلستانت روند

بوته لبهار اخترانی ساخته چهره ها را زعفرانی ساخته

دست در زلف دراز شب زنند از لب موی تن یارب زنند

آتشین افسانه ایشان خوشست گریه مستانه ایشان خوشست

جعذا مژگان گوهر ریزشان آه از چشمان طوفان خیزشان

ناله شبگیرشان از درد نیست آه پر تاثیرشان از درد نیست

تشنگان وادی شوق تواند لب گزان از حسرت ذوق تواند

وهم کی گردد بخلوتگاه شان نشنود غیر از خموشی آه شان

گاه چون بلبل خروشان میشوند غنچه سان گاهی خموشان میشوند

شور و شین واه آه شان خوشست ناله های صبحگاه شان خوشست

چرخ نیلی شد کبود از آه شان شام تاریکی ربود از آه شان

میکشند از بسکه آه از سینه صبح صاف گردیدست چون آئینه صبح

یعنی لبهای ایشان
ببه لب ... ...
داری ...

یعنی ... ...
... ...
... زعفران ...

سنگ خارا آب از آه ایشان | کوه‌ها ماهی کباب از آه ایشان

ای خدا بزم خدا خوانی کجاست | مجلس مردان ربانی کجاست

ای خدا ژولیده مویان تو کو | خاک و خون آلوده رویان تو کو

خستگان فارغ از مرهم کجا | نیم جانان مسیحا دم کجا

ای خدا چشمان گریان تو کو | ای خدا دلهای بریان تو کو

کو گریبانهای چاک از عشق تو | سینه‌های پر ز ناوک از عشق تو

حَبَّذا تِلْکَ النُّفُوسُ الزَّاکِیَة | حَبَّذا تِلْکَ الْعُیُونُ الْباکِیَة

ای خوشا دلهای غم پرورشان | ای خوشا رخساره‌های زردشان

ای خوشا پاهای پر از آبله | حَبَّذا تِلْکَ الشِّفاهُ الذّابِلَة

نِعْمَ هاتیکَ الذَّوائِبُ الْخافِیَة | نِعْمَ هاتیکَ الْقُلُوبُ الصّافِیَة

ای خوشا چشمان خواب آلایشان | حبذا مژگان خون پالایشان

حَبَّذا تِلْکَ النُّفُوسُ الْمُتْعَبَة | حَبَّذا ذِکْراهُمْ ما اَطْیَبَه

خسته ماندم کاروانشان کجاست | تشنه‌ام نهروانشان کجاست

یَبْعَثُ الْاَمْواتُ مِنْ اَنْفاسِهِمْ | یا لَها مِنْ قَطْرَةٍ مِنْ کاسِهِمْ

رستمی با ناتوانی میکنند | مرده‌اند و زندگانی میکنند

شیشه گردد سنگ قلبت سیّدا | لَوْ تَراهُمْ رُکَّعاً اَوْ سُجَّدا

آتشین آهی ز تاب و تب زبان | در بیابان تشنه یارب زبان

لب پر از تبخاله از سوز درون — السن جرحی و هم لا یفترون

می تپید و لبهای شان تب چون ورا — لم تذق اطراف فهم حلو الکری

پیش شان چون فکر باری میشود — بر دل و جان خوف طاری میشود

خشع ابصارهم من خشیته — مقشعر جلدهم من خیفته

حیرة طال انهم للمحاسبین — شانهم اعیی الکرام الکاتبین

ای خوشا آنها که از غم رسته اند — در بروی اهل عالم بسته اند

یطمئن القلب من ذکراهم — لو تقر العین من لقیاهم

بر سر راه سفر استاده اند — فارغ اند اما و واند آماده اند

سینه‌ها و امان درویشان بگیر — رخت بر بند و ره ایشان بگیر

حبذا راهی که خوش می آیدش — وه چه خوش راهی که خوش می آیدش

مقاسات غم و الم و ذکر توبه حضرت آدم

رنج و محنت هاست در راه خدا — یحسب الانسان ان یترک سدی

کی توان گوهر ساحل یافتن — جنبشی نا کرده منزل یافتن

کارها داری چنین غافل مباش — حرکتی کن کمتر از بسمل مباش

بابد و نیک کسی را کار نیست — کس ترا غیر از خود غمخوار نیست

سوف تاتی واقعات هائلات — مشکلات مشکلات مشکلات

دست بر سر زن گریبان چاک کن — دیده‌ها نمناک کن نمناک کن

یکدو ساعت در مقابر بگذران	دیگر ایا بازی بخاطر بگذران

گاهگاهی دیده باش اموات را	یاد می کن هادم اللذات را

فکر اینها می کنی غم هم بخور	غصهٔ انجا و این عالم بخور

از احادیث جناب جعفر است	فکر دیگر باشد و غم دیگر است

زانکه غم را قلب باعث میشود	فکر پیدا از حوادث میشود

فکر آورده است و غم آورده است	انچه آمد نیست حزن و ورد نیست

غم بود مخصوص بهر عارفان	فکر باشد مشترک در این و آن

کرد می غم از دل خاصان دود	تا فلک فریاد و آه شان رود

در فراق حزن شان شکر کنند	از برای غم غنیم دیگر کنند

خانهٔ جان از گل و آب غم است	دل خراب آباد و سیلاب غم است

خاطر غمگین من شاد از غم است	این دل افگار را غم مرهم است

کیست جز غم مونس شبهای من	غم اگر از من جدا شد وای من

دوش تنها سید شیرین مقال	می سرائید این دو بیت حسب حال

انچه ما از دهر فانی یافتیم	کو ماند در جهان فانی یافتیم

راحتی کز زندگانی یافتیم	در غم آن یار جانی یافتیم

شروع حکایت کشیر الهدایت

حیف کو دانی پسر آدم چه رفت	بر سر سر دفتر عالم چه رفت

قال الموت
نقل از مسالک بعض الناس فقال
یا رسول الله هل یحشر مع الشهداء
احد قال نعم من یذکر الموت فی الیوم
واللیلة عشرین مرة

چون برآوردندش از خلد برین | کرد همراهی او روح الامین
گفت جای من کجا خواهد شدن | بر سرم دیگر چها خواهد شدن
جبرئیل از مسکنش آگاه کرد | چون زمین فهمید آدم آه کرد
گفت چندی مسکنم آنجا مقام | با بهائم جا بیشو و عمرم تمام
گفت این از علم من بیرون بود | مطلع زین ایزد بیچون بود
گفت باز آنجا که باشد یار من | کیست آخر مونس و غمخوار من
در جوابش گفت جبریل امین | میشود یار تو شیطان لعین
آنکه از جنت جدایت کرده است | آنکه در غم مبتلایت کرده است
چون شنید این حرف آدم شد خجل | پس سر آهی کشید از سوز دل
کاین فراق دوست خود بس بوده است | صحبت دشمن چرا افزوده است
گفت ای جبریل بر خاکم مبر | پیش ازینم پرده عزت مدر
بر فلک بس شد این خواری مرا | بر زمین رسوا مکن باری مرا
گفت جبریل ای عجب کاین ماجرا | خود رسید از عرش تا تحت الثری
بوی عصیان تو عالمگیر شد | اسم تو مشهور در تقصیر شد
از گناهت آگه اند افلاکیان | نام تو گردند خاطی خاکیان
چون صفی این تندی معنی شنید | ناله سر کرد و آه از دل کشید
سوختی بر حالش از دشمن بدی | موم میشد گر دل آهن بدی

۵۱۴

آه از آن آهی که زد بیچاره‌ای / دردمندی خسته‌ای آواره‌ای

از در محبوب دور افتاده‌ای / خسته جانی سر بصحرا داده‌ای

وای آن سائل که ره بر در نداشت / زین درش راندند و دیگر در نداشت

چون خطاب اهبطوا منها رسید / زان جهان بر آدم و حوا رسید

اولا از هم جدا گشتند شان / در غم و هم مبتلا گشتند شان

هر یکی را میرسید ابدا جدا / می‌تپید آدم جدا حوا جدا

یکطرف میگفت حوا ای حبیب / گشته بی یار و تنها یا نصیب

کیف نفسی فی مقاساة البلاء / این تمشی مستهاما فی الفلا

لهف نفسی یا نبی آدم / یا الهی من هائم لا یرحم

من نمیدانم کجای آدما / در چه حالت مبتلای آدما

تشنه یا آب می‌یابی بگو / خوابت آمد یا نمیخوابی بگو

آه یا لهفاه ما بال الخلیل / لست ادری هل صحیح ام علیل

اینطرف آدم جدا افتاده بود / ماده وان چشم را بگشاده بود

آستین بر چشم خونبارش که داشت / دست رحمت بر دل زارش که داشت

خواست چون جبریل از پیشش رود / در پی تنها و سرگشتیش رود

گفت با او آدم ای روح الامین / رحم کن بر خسته‌ای اندوهگین

میگذاری ای امین تنها مرا / چون بسر آرم در این محنت سرا

بیش ازین مشکن دلم زاینجا مرو / از سر بیمار بی پروا مرو

گفت با او جبرئیل ای وای تو / جای ما این نیست هست این جای تو

تو گنهکاری و ما فرمان بریم / هرچه حق گوید بجا می آوریم

شد جدا آخر از و روح الامین / خسته خاطر ماند آدم بر زمین

جز وهم سروش کسی همدم نبود / جز فغان کس بر سر آدم نبود

روز روشن در نگاهش تار بود / سبزه و گلشن بچشمش خار بود

بود غلطان در میان سنگ و خاک / آتشی می زد بجان سنگ و خاک

سیل خون از دیدهٔ تر ریختی / مشت مشت خاک بر سر بیختی

عالم از بیتابیش بیتاب بود / سنگ و آهن بهر او از غم آب بود

بسحلانه بسکه دست و پا زدی / دست بر زانو ز حسرت ها زدی

گوشت اندر دست و ران او نماند / پوست هم بر استخوان او نماند

رفت اینها بر سر جد شما / آه آه از جرم بیحد شما

او خطا از سهو و نسیان کرده بود / در حقیقت خود نه عصیان کرده بود

بوده بهر ترک اولی این همه / هست اولی تر شما را این همه

این تماشایان چشم خشک ماست / این بلاها بر سر ما خوش نماست

نحن اصحاب القلوب القاسیة / پشته پشته شد نامه های ما سیه

وای ما سرگرم عصیانیم ما / بنده و محکوم شیطانیم ما

عمرها رفت و بخواب غفلتیم — مست و مخمور شراب غفلتیم

حکایت

کم کسی مانند آدم گریه کرد — تا بسیصد سال پیهم گریه کرد

از کمال شرم سر بالا نکرد — اینهمه مدت نظر بالا نکرد

بعد از جانب رب غفور — حکم آمد بر وحوش و بر طیور

تا تسلای دل آدم کنند — تا عزا پرسی وران ماتم کنند

جوق جوق از آهو و شیر و پلنگ — از گوزن و ماهی و مرغ و نهنگ

بر سر احسان او می آمدند — تعزیت گویان او می آمدند

آدم از زانوش سر بالا نکرد — از سر خجلت نظر بالا نکرد

همچنان با آه و زاری کار داشت — ناله های و گریه های زار داشت

ماهیان از آن تپش حیرت فزود — وحشیان از حالتش وحشت فزود

رنجه شان از گریه بسیار کرد — زاریش آن جمله را بیزار کرد

سر بسر حیران جدا گشتند زو — الامان گویان جدا گشتند زو

هر یکی میگفت یاران الحذر — الحذر زین جرم و عصیان الحذر

تا نسوزد ز آتش او جان ما — تر نسازد لوث او دامان ما

هر که آمد حالتش را دید و رفت — بر لب زخمش نمک پاشید و رفت

گفت آدم گرد کار اسپیدا — ای بدا حالم بدا حالم بدا

این یکی مضمون عجب آن دیگری ... ز اشک آدم نیست آبی خوشتری

چون شنید آدم جفا تنها کشید ... جدول خون بر رخ زیبا کشید

گفت یارب وای بر من وای من ... آه از حالات حسرت زای من

چند ازین خجلت کشیدم چند چند ... وه که مرغان طعنه بر من میزنند

هیچکس از اشک لذت گیر نیست ... اشک آخر شور باشد شیر نیست

بس بود بس خود ندامتها مرا ... تا بکی یارب ملامتها مرا

شد خطاب از پیش رب العالمین ... طعن نبود این مباش اندوهگین

قَالَ مَا اَدْرٰكَ مَا دَمْعٌ جَرٰی ... گریه شان بسیار می آید مرا

تا نه پنداری که اشتهر است این ... هست حرف واقعی و راست این ۱۹

آب و ما اشک ندامت شور نیست ... اشک کم از فضله زنبور نیست

اشک نادم گوهر عالی بهاست ... به بگو نیسان ابر و بخشش شماست

ای دل غافل خدارا گریه ... کار سخت افتاده ما را گریه

گریه چون نیسان فشانی کرده ... هیچ کار پاره جانی کرده

پاره دل را تو در گل افکنی ... لعل و گوهر در مزابل افکنی

گریه میباید که بی واسطی بود ... ابر آن بهتر که بی واسطی بود

باش در افلاس خوشحال و منال ... گریه کن افتاده بر حال و منال

اشک خونین از پی عشقی شکست ... عقد گوهر بر زمین رعنا شکست

تا زکی در کار آدم شد ز اشک — کشت خشکش سبز و خرم شد ز اشک

دانهٔ گندم اگر انداختش — دانهٔ اشکی دگر بنواختش

گریه چون ابر بهار آدم است — چیست مژگان جویبار آدم است

اشک را زیب کنار دوش کن — زین گهر خود را مرصع پوش کن

گریه‌ات کفارهٔ عصیان بود — غازهٔ رخسارهٔ ایمان بود

در خزان غم بهاران است اشک — آرزو کشت است و باران است اشک

فی الترغیب الی المعرفة والازدراء بالتصوف والفلسفة

چیست ناجی جز حصول معرفت — عشق ذات پاک و ادراک صفت

چون علی بگشا غطا کوفی مباش — معرفت حاصل کن و صوفی مباش

وهم را در بارگاهش راه نیست — هر کرا دیدن توان الله نیست

وحدت موجود حرف مهمل است — هست اگر توحید این شرک (غفلت) است

وحدت رزاق با مرزوق چیست — نسبت خلاق با مخلوق چیست

از خدا تا خود بسی دوری بود — لیکن این دوری نه مهجوری بود

چشم دلها از جمالش روشن است — سینه‌ها از بقعه‌های ایمن است

معرفت حاصل بکن از شک برآ — کیف تمسی عابداً من لا تری

میهمانی میزبان نشناخته — صدر را از آستان نشناخته

بر سماء معرفت سیار باش — باغ دیده را غنچهٔ اسرار باش

کلبهٔ دل را بعلم آباد کن   خانهٔ باغی بهر خود بنیاد کن

گل بچین از جنت ماوای علم   گوهری پیدا کن از دریای علم

حبذا تحصیل علم المعرفه   من لسان الشرع لا بالفلسفه

گنده مغزی از کلام بوعلی   در مشامت کی رسد بوی علی

تکیه کی بر ابن سینا زیبدت   سینه چون طور سینا زیبدت

لیت شعری ما علوم الفلسفه   آراء الاغمار فیها مختلفه

چیست حکمت چند قول مختلف   نقل اقوال سخیف ما سلف

شیخ این گفت و امام این قسم گفت   جمله تقلید و همه این حرف مفت

جسم قسمت را چو قابل شد چه شد   جوهر فرد ار چه باطل شد چه شد

در بیان کیف و کم مضطر مباش   صورت نوعیه گو جوهر مباش

باشد از حکم خدا ابر و مطر   از کجا آید بخارات این قدر

منع خرق آسمان نادانی است   زانکه معراج نبی جسمانی است

چند از رعد و برق چه شد ملک   میکند آواز در جوّ فلک

غافلی چند از حدیث و از کتاب   رعد را دانند آواز سحاب

از بخاراتی که می پیچد بهم   همچنان کز نفخ ریح اندر شکم

کوه و صحرا گشته زین آواز پر   وه که دانندش خران گوز شتر

اوقعوا اتباعهم فی الورطة   صوت رعد عندهم کالضرطة

[illegible]

[illegible]

٩٢١

[illegible]

گر بود ای فلسفی حکمت همین — فاستعذ منها برب العالمین

دخل در علم خدای تا کجا — کنه گوئی راز خدای تا کجا

ادعای علم در هر جا غلط — هیچ نافهمیده این دعوی غلط

بوعلی قوس قزح نشناخته — چند جا تیر و کمان انداخته

گفت حکمت را خدا خیر کثیر — حکمة الیونان شر مستطیر

گر شفا اندر شفای بوعلیست — از شفا صد بار خوشتر ناخوشیست

ور نجات این است ای وا بر نجات — از نجات او دهد داور نجات

اینچه علمست ای حکیم از عاقلی — فاستمع ماذا یقول العاقلی

علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی

حکمة الاسفار صدرا پاره کن — زحمت اسفار خود را چاره کن

چون حلول قهر یزدانی بود — آن نه سیر بلکه نظربانی بود

چند باشی محفل آرای خران — ترک کردی مسند پیغمبران

همنشین با اهل دین باید شدن — [illegible] باید شدن

گوشه گیر و راست طبع از کجروان — راست باید صحبت تیر و کمان

ساقیا مینای صهبای بیار — باده نابی مصفا تر بیار

سینه ام را کن مکرر شستشو — تا نماند کوشش این حکمت درو

جبه و دستار من در آب ده — ساغری در رهن اصطرلاب ده

(حاشیه: یعنی اسفار اربعه ۱۲ — جمع سفر ۱۲ — فاحش ۱۲ — بیماری ۱۲)

له نقد نقل بود از قال ... ۱۲ منه

فی خطاب الله العظیم مع موسی الکلیم

هست منقول آنکه روزی بر کلیم — وحی آمد از خداوند کریم

موسیا هر کس که دارد حبّ من — هر شبی آرد بروز اندر حزن

وانکه شبها تا سحر بیدار نیست — نیست ز اهلِ درد و در کار نیست

روزها لافِ محبت میزند — شب چو آید استراحت میکند

میشود هر کس که شیدای کسی — واله طرز و اداهای کسی

یار را خواهد که مهمانش بود — شمعِ تابانِ شبستانش بود

روزها با یار خواهد خلوتی — وقت شب بسیار خواهد خلوتی

جانِ من آیا کدامین دلبر است — کز جنابِ کبریایی بهتر است

موسیا از دل فگاران آگهم — از دلِ شب زنده داران آگهم

مرهمِ جانِ فگارِ شان منم — مونسِ شبهای تارِ شان منم

دیده دلها بسوی من کنند — شب همه شب آرزوی من کنند

تا به گردون نعرهٔ العطشان — میرسد تا چرخ شور و شین شان

از غم و فکرِ حسابِ من کنند — گاه افغان از عذابِ من کنند

گر خطابِ شوق با من میکنند — ور جدائی گاه شیون میکنند

هب لنا موسی من القلب الخشوع — هب لنا موسی من العین الدموع

موسیا خواهی مرا نزدیکِ خویش — یادِ من کن در شبِ تاریکِ خویش

پیش او مقبول درگاه بی نیاز　　از تو بیدانی چه میخواهم نیاز

روایت

اِسْتَمِعْ قَوْلَ النَّبِیِّ الْمُرْسَلِ　　اَحْمَدَ الْمُدَّثِّرِ الْمُزَّمِّلِ

باغبان بوستانِ شرع و دین　　شمعِ بزمِ عقل خیر المرسلین

گر دو رکعت در دلِ شبها بود　　خوشتر از دنیا و ما فیها بود

حکایت

عارفی را صالحی در خواب دید　　حالتش پرسید و در پاسخ شنید

گرچه کارم طاعت بیحد بود　　عاقبت آن سر بسر نابود بود

لیک زانها شد مقبول رب　　شد پسندش چند رکعتهای شب

ترغیب مناجات الٰهی نماز شب و دعاهای سحرگاهی

چیست نان جو نماز نیم شب　　با خدا راز و نیاز نیم شب

نیمهٔ نصف شبی بیدار شو　　وقت خلوت محرم اسرار شو

بر خطا خط از مداد شب بکش　　سرمه در چشم از سواد شب بکش

قُمْ مُجِدًّا وَاحْتَسِبْ اَجْرَ الْقِیَامِ　　لَا تَنَمْ وَاطْلُبْ حَبِیْبًا لَا یَنَامُ

اِنَّ حُسْنَ اللَّیْلِ فِیْ اِحْیَائِهِ　　رَتِّلِ الْقُرْاٰنَ فِیْ اٰنَائِهِ

نیم شبها خوان احسان میکشند　　سفرهٔ غفران رضوان میکشند

یُفْتَحُ الْاَبْوَابُ اَبْوَابُ الْکَرَمِ　　یُوْضَعُ الْاَکْوَابُ اَکْوَابُ النِّعَمِ

تو باین مسروفی آری چرا | دست خواهش بر نمیداری چرا

کان حین الفی فاسرع لا تنم | ان هذا الوقت وقت مغتنم

یسأل الرحمن هل من طالب | او مشوق مستجیر راغب

کیست مستغفر که غفاری کنیم | کیست بائع تا خریداری کنیم

خواستگاری هست تا نعمت دهیم | تشنه کو تا ساغر رحمت دهیم

تو جواب این صدا باری بگو | خیز و لبیکی بگو آری بگو

انتبه یدعوک مولاک الکریم | ارتج الاعطاف ناداک الکریم

میرسد از جانب یزدان ندا | تو نمیگوئی جواب آن ندا

اجر این اجرام را نشنیده | این صلای عام را نشنیده

مست هم هشیار گردد زین نهیب | تو نمیخیزی عجب مستی عجب

میکند دعوت ترا آقای تو | بنده و این سرکشی ای وای تو

گرم طاعت شو چرا افسرده | بر نخیزی خفته یا مرده

[illegible] الوقت [illegible] مستعطفا | سوز مثل شمع در بزم صفا

قم مشوقا شاکیا برح الغرام | قم کئیبا باکیا مثل الغمام

قم مطیعا مثل عبد سائل | بین ایدی الرب لا کالکاسل

قطره های فیض میریزد صبح | تشنگان شوق میخیزند صبح

تو چرا خود را بخواب انداختی | تو چرا با تشنه کامی ساختی

در سفر از خود نمیگیری چرا
توشهٔ یا همرهی یا رهبری

کامیاب جاودانت میکند
گر بخواهی چیست روزی مطلبی

هیچ غافل نیست جز خواب و خور
عاشق و شب تا سحر تاب و تبی

تا بکی خواب از سر شب تا صباح
میتوان بیدار شد نصف شبی

سیدا گر تشنهٔ شوقی بیا
صافتر از عشق نو و مشربی

آه کن در سینه گر داری تبی
نیم شب با دو دعا بکشا لبی

نیستی واقف ز تاثیر دعا
مرغ طوطی بیگشد تیر دعا

هیچ میدانی که چندین مشکلی
میشود آسان بیک آه و یا ربی

بهر هر کاری دعا در کار هست
کار آسان بی دعا دشوار هست

از دعا حاصل شود هر مطلبی
از خدا لبیک و از تو یاربی

از دعا هر کس که استکبار کرد
رب غیرت و اعلمش در نار کرد

گاه و بیگه راز می گو با حبیب
چیست افغان خوانده ای انی قریب

[illegible] کای خداوند [illegible]
دوری از من یا تو نزدیک منی

گر جدا باشی فغانی سر کنم
ورنه پنهان داستانی سر کنم

وحی آمد از جناب کبریا
کانچه خواهی گو قریبم موسیا

هر کجائی با تو هستم همنشین
راز با من گوی و در یادم نشین

چون دعا با گریه و زاری بود
هر کجا زخمی زند کاری بود

بشنو مقبول اگر این دعا میکند عالم مستجاب این دعا

ور دعای مضطری بی باور است مورد أمّن یجیب المضطر است

زود مطلب را میسر می کند در اجابت صنع دیگر میکند

رو دعا کن با خضوع و با خشوع عفّر الخدّین [illegible]

میرود تا چرخ اخضر این دعا میشود کبریت احمر این دعا

از دعا معموره ها برباد شد از دعا ویرانه ها آباد شد

از دعا بشکافت موسی آب نیل از دعا شد نار گلشن بر خلیل

از دعا قارون بزیر خاک رفت از دعا ادریس بر افلاک رفت

از دعا گردد جهان زیر و زبر از دعا زایل شود حکم قدر

وانچه تاثیر دعا در وی کم است بالیقین میدان قضای مبرم است

حکایت

در زمان ما فرنگی زاده رفت پیش پادشاهی ساده

گفت شاها گر دهی منت زرم در [illegible]

ریزم از بهر تو رنگی تازه افکنم در شش جهت آوازه

گفت سلطان هر چه خواهی میدهم [illegible] پادشاهی میدهم

شد فرنگی زاده بر کشتی سوار خلق در گردش هزار اندر هزار

یک بیک کشتی ز تاثیر دخان از زمین برخاست سوی آسمان

رفت و بعد از ساعتی آمد فرود — چند میلی دور از جایی که بود

ز آسمان آمد بر شاه زمان — همچو کرکس روبروی جهان

شه باو بخشید قنطار زر سپی — زانکه بهتر زو نبود افسونگری

گوش کرد این قصه را صاحبدلی — گفت سلطان را نشد زین حاصلی

گر بمسکینی عطا می کرد سیم — میرسید از خاک تا عرش عظیم

کشتی گردون بکام دوستان — از برایش بی دخان میشد روان

می توانست از دعا مقصود یافت — قبه هفت آسمان را می شکافت

رفت اگر او تا بربع آسمان — میگذشت این از فلک هم بیگمان

گر پریدن سحر نصرانیی بود — پس دعا اعجاز ایمانی بود

شد پریدن بر هوا کار مگس — کس نمی نازد باین جز بوالهوس

کشتی حاجات جان دردمند — از دخان سینه میگردد بلند

عدل و احسان خازنان دولت اند — هر دو قطب آسمان دولت اند

[illegible] دولت و اقبال از دعا — بر فزاید جاه و اقبال از دعا

تعقیب

ای که نقضی بر دعا می آوری — کی شرائط را بجا می آوری

گر دعا مردود شد غمگین مشو — ور اثر ظاهر نشد بی دین مشو

عهد حق را کی تو ایفا می کنی — کاین تقاضا عهد خود را می کنی

[illegible]

کی خبر داری که از فیض دعا　　میشود دور از سرت چندین بلا

چون دعا کردی عبادت کرده　　امر ایزد را اجابت کرده

چون خوشش آید دعای مومنان　　بشنود پیهم صدای مومنان

میکند تاخیر تا زاری کنند　　پیشه مطلب را طلبگاری کنند

هر که میخواند دعا در هر زمان　　میشود معروف در افلاکیان

تا چو در وقت دعا خواند دعا　　میشناسند آن لب و کام و صدا

چون رسد ذکر دعایش بر فلک　　گوید آمین از برایش هر ملک

وانکه هنگام بلا حق یاد کرد　　گوئیا تعمیر بی‌بنیاد کرد

عرشیان گویند کاین مرد اجنبیست　　گوش خود با صدایش نسبت نیست

هر کسی با دوری و بیگانگی　　کی تواند زد دم از همخانگی

رو بر در مرشد آید مسکینی　　عرض مطلب بر نماید مسکینی

رو نیاری جانب باری چرا　　دست پیشش بر نمیداری چرا

اینهمه هستند اسباب و علل　　کُلَّمَا حَلَّ الْقَضَا ضَلَّ الْحِیَل

هیچکس را دخل در تقدیر نیست　　خواهش تقدیر را تدبیر نیست

تذنیب عجیب

چون ترا بار زمسه و کاری بود　　مه بمه بهر تو ادراری بود

زود میخواهی که ماه آید بسر　　تا بسته گردد دست کشت زر

میکنی ساعات روز و شب شمار | میکشی بهر وصولش انتظار
گوهر عالی بها عمر عزیز | گرچه همسنگش نباشد هیچ چیز
از زن و فرزند قدرش بیشتر | یکدم از وی بهتر از صد گنج زر
باز میخواهی که از دستش دهی | تا بدست آری زر و از غم رهی
ور غم زر از غم خود غافلی | حاصلی زین نیست جز بیحاصلی
زر نمیخواهی برای خویشتن | بهر زر خواهی فنای خویشتن
ایکه دایم در پی زر میدوی | چون بهایم رو بآخور میروی
چون خران تا چند جوی کاه را | ترک کن خرگاه میر و شاه را
خیز و بر درگاه حق غوغا برآر | دست دل در خیمهٔ شبها برآر
بر در رب العلی یکدم بیا | چون تو هر جای در اینجا هم بیا
طاعت همچون خودی باشد خطا | پشت را کن پیش آن یکتا دوتا
هان مکن سیم و زر از سلطان طلب | نعمت بیغایت از سبحان طلب
نیست مقداری عطای شاه را | جستجو کن بخشش الله را
نازم این رحمت که وقف عامیست | خسته جانانرا دوای مرهمیست
حبذا مهمان سرای عام او | حبذا فیض صلای عام او
لوحش الله درگهی چندین بلند | کشته وقف هر فقیری مستمند
پادشاه آنجا گدای بیش نیست | کوس سلطانی درائی بیش نیست

۵۳

نی وضیع آنجا بترسد از شریف — نی قوی راهست تنگی بر ضعیف

مانع از ذکرش نباشد هیچ حال — قرب او در هر محل وار و مجالی

راز گو بر طور موسی یکطرف — سُبحه خوان بر چرخ عیسی یکطرف

مصطفی جا کرده بر عرش خدا — یونس اندر بطن ماهی در دعا

حُوتٌ فِي لَيْلَةٍ فِي لُجَّةٍ — ظُلْمَةٌ فِي ظُلْمَةٍ فِي ظُلْمَةٍ

چرخ میگردد بگردِ کوی او — بحر میجوشد بحبّت و جوئی او

خلق می بندد شب درهای خویش — میکند آرام در ماوای خویش

لیک این در را شبانگه وا کنند — اہل حاجت در حریمش جا کنند

شاه میخواهد که بر پا ایستی — بی معرّف هم نداند کیستی

گاه از سرهنگ منت ها کشی — گاه زر خواهد وزیر مرتشی

حق ولی بشناسدت قبل از کلام — با تو باشد در قعود و در قیام

نی درینجا مانعی نی حاجبی — جوشش مطلب هاست با هر طالبی

پیش شه هر روز گر حاضر شوی — خود خفیف و بار بر طبعش شوی

بر در حق گر رسی هر صبح و شام — بر فزاید عزّ و جاه و احترام

هر چه آمد شد درین محفل کنی — بیشتر قرب خدا حاصل کنی

بر سلامی شاه دشنامی دهد — گاه بر دشنام انعامی دهد

حق نمی رنجد گر از فعلِ زشت — در جزای کفر کی بخشد بهشت

خشم آید پادشه را بی سبب — رحمت حق هست سابق بر غضب

سَاتِرٌ لِلْجُرْمِ مِمَّا یَعْلَمُ — غَالِبٌ فِی الْحُکْمِ لٰکِنْ یَحْلُمُ

آنکه لال است شه بیخواندش — گر نیاز هست مخلص داندش

وانکه آمد بی زبان محروم شد — کی نیاز باطنش معلوم شد

وین نه شان عالم الاسرار هست — کار با لب نیست با دل کار هست

علم او باشد بمطلب آشنا — گرچه نبود حرف با لب آشنا

لَیْسَ یَخْفٰی ضَمِیْرُ الصَّامِتِیْن — پیش او یکسان بود شور و انین

مانعش نبود سوالی از سوال — لَیْسَ یُلْهِیْهِ مَقَالٌ عَنْ مَقَالٍ

بلبلان در ابر و باران کرده جوش — گلها بر کوهساران در خروش

مرغ در گلشن خروشان از غمش — غنچه دلتنگ خموشان از غمش

کَمْ لَهُ مِنْ رَاکِعٍ اَوْ سَاجِدٍ — عَاکِفٍ فِی بِیْعَةٍ اَوْ مَسْجِدٍ

گرچه از سوی حرم پوییش رسید — همچنان از دیر هم سویش رسید

عابد بیت الله و ذکر و ثنا — هندو بتخانه و راز و نیاز

در کنشت و در کلیسا ذکر او — در دل فرعون و موسی فکر او

مسجد و بتخانه و دیر و حرم — پرده از زلف و رخش نور و ظلم

حکایت

پادشاهی رو بسوی صید کرد — ماند لشکر دور از و مانند کرد

خواست تا در قصبه آید فرود / چون ببیند ان خیمه و حشم که بود

در خود آنجا شوکت و شانی ندید / هیچکس خرم و دهقانی ندید

نزد او رفت و تملق پیش کرد / گفت دهقان کیستی گردم مگرد

گفت من فرمانده این کشورم / در پی صیدی جدا شد لشکرم

امشبم اینجا تو اذن خواب ده / تکه نانی و جامی آب ده

روستای اعتنائی او نکرد / استماع مدعائی او نکرد

زینت ظاهر چو از سلطان رود / در نظر شاه و گدا یکسان شود

شاه منت کرد بار دیگرش / چون نبود آنجا کسی فرمانبرش

عاقبت جا داد شب در کام خویش / داد نان سفره انعام خویش

بالش درویش زیر سر کشید / بر سرش خواب از کمین لشکر کشید

صبح گفتش رهن احسانت شدم / گرچه شاهم از گدایانت شدم

اینک اینک لشکر من میرسد / حشمت شاهی بر من میرسد

کن بدرگاهم گذاری بعد ازین / تا کنم لطفی و کاری بعد ازین

تا کنم حق نمک خواری ادا / نیست احسان را بجز احسان جزا

هرکه در عسرت بگیرد دست مرد / اسم او در سینه باید نقش کرد

تا نظر هر لحظه بر نامش کنی / متصل انعام و اکرامش کنی

گرچه در هر سهو معذور است مرد / لیک احسان را نباید سهو کرد

وهل جزاء الاحسان الا الاحسان

ناتمام

ناگهان فوج و حشم بر سر رسید — نوبت و نقارهٔ او در رسید

خواند رخش و شد سوار و پس بتاخت — بام و کوی و شهر را معمور ساخت

بر فلک چون خسرو خاور نشست — شاه هم بر تخت با افسر نشست

بعد ازین برخاست دهقان صبحگاه — کرد رو بر وعده سوی پادشاه

رفت و ورد و ذکر الهی یافتش — بی کلاه و تاج شاهی یافتش

دید افسر بر زمین بگذاشتست — دستها سوی فلک برداشتست

مرد کرد چون از نماز آگه نبود — در بلاد شرع و دینش ره نبود

گفت شاها اینچه حالی داشتی — از کسی گویا سوالی داشتی

۹۳۵

شاه گفتش این نماز و ذکر ماست — این سوال از خلق نبود از خداست

عامی این را چون شنید از جا بجست — گفت پس پیشت نمی باید نشست

چون شما را رو به پیش دیگر است — دستی از دست شما بالاتر است

پس کنون ما هم بسویش رو کنیم — دست از سوی شما یکسو کنیم

هست چون ما و شما را داوری — چیست فضل همسری بر همسری

گرچه سلطان را سر و تاج است — زر چه بخشد او که خود محتاج است

پخته شو سید مکن سودای خام — کام زن بر رسم و راه مرد کام

پیش هر ناچیز نالیدن خطاست — چهره بر هر خاک مالیدن خطاست

تو ولیکن ناشکیب و مضطری — با چنین دانش کم از مرد کری

روبهر درگاه می آری عبث | پیش هر کس میکنی زاری عبث
چشم داری بر زر هر سفله | آبرو ریزی بر هر سفله
دیده کانرا بروی ش واکنی | جابجا بگشائی و رسوا کنی
با چنان چشمی که دیدی یار را | حیف باشد دیدنی اغیار را
جبهه کانرا بکویش سوده | کرده خوار و بگل آلوده
هم بدین و هم بدنیا مایلی | یکدل یا صاحب چندین دلی
حق سبحان چون جمیل است و غیور | عاشقانرا ترک عالم شد ضرور

نبذة من فضل الصلوة وثوابها وشرائطها وادابها

من تسلی ذکر و فکر است و نیاز | لذت این هر سه باشد در نماز
اولین پرسش که در محشر شود | از نماز خالق اکبر شود
گر فتد گشت مقبول و قیام | میشود مقبول اعمالت تمام
در نمازت از نظر مردود شد | جمله طاعات دگر مردود شد
عمده هر طاعات یزدانیست این | افضل طاعات ربانیست این
یک نماز از بست حج بهتر بود | یک سجی بهتر زگنج زر بود
کانهمه صرف ره یزدان کنند | وقف درویشان و محتاجان کنند
هست چون معراج اهل دین نماز | دم مزن در وی بجز راز و نیاز
گر تو چون پروانه جویای نور | شمع سان میسوز در بزم حضور

کن ادا این خمسه با سوز و حزن | پنج نوبت بر در ایمان بزن

آنچنان برخوان که گر آید اجل | حسرتت نبود ز تقصیر و خلل

کن ادا ایشان بادل و جان حزین | گوئیا هست این نماز آخرین

هیچ میدانی که عمرت آخر است | یا پس از روز تو روزی دیگر است

بعد از صبح تو شامی میرسد | یا همین ساعت پیامی میرسد

احتمال مرگ چون در هر دم است | گرچه دیر آید اجل لذت کم است

طول عمرت گر مقدر کرده اند | کی ترا زین نکته مخبر کرده اند

پس طرب زین عیش نامعلوم چیست | واین سرور از مژده موهوم چیست

چون نداری علم تقدیر علیم | هست هر ساعت ترا امید و بیم

آنچه رفت از عمر نبود زان اثر | نیست از مقدار باقی هم خبر

پس نقد است در گذر ساعتی | صرف کن در جرم یا در طاعتی

بعد یکساعت نمیدانی که چیست | عیش یا غم یا اجل یا زندگی است

گر یقین دانی که می آید اجل | میکنی البته کوشش در عمل

کن نماز و مرگ را آماده شو | با ادب پیش خدا استاده شو

طاعت حق با حضور دل بکن | دولت خوشنودیش حاصل بکن

در عبادت دل بدین و آن مده | تحفه خود را بجز جانان مده

نیت قرب خدای پاک کن | قصد قصر از آیت ایاک کن

ذکر و قرآنی که میخوانی بفهم ... بر زبان نامی که می رانی بفهم

لذتی بردار از اذکار خویش ... چشم بگشا بر جمال یار خویش

فکر کن پیش نگاه کیستی ... بار یاب بارگاه کیستی

در عمل اعراض از مردم بکن ... با خیالش وقت و پا را گم بکن

روایت

در وغا چون ناوک اعدای دین ... خورده بر پای امیر المؤمنین

شد ورم بر پای سرور تا قدم ... درد و سوزش می شد افزون دمبدم

بسکه بی آرام بود از زخم و درد ... شاه دین پیکان ز پا بیرون نکرد

عاقبت چون گشت سرگرم نماز ... جسم او شد بی غم از سوز و گداز

آن زمان بر حکم سرور زمان ... همچو گل کردند چاکش مو میان

چون تنش شد موم از سوز درون ... با سهولت آمد آن آهن برون

چون برون کردند از پایش خدنگ ... شد ز خون سجاده او لاله رنگ

از جهان درد و الم ایذا نیافت ... بخیه کردند و خبر اصلا نیافت

رفته بود از خوف حق هوشش ز سر ... دیگر از پایش جهان نشنید خبر

چون برون آمد از آن راز و نیاز ... دید و پرسید و عیان کردید راز

تو ازین راه و روش آگه نه‌ای ... رهگرائی سالکان ره نه‌ای

از عمل طینت مکدر می شود ... این صفایت کی میسر میشود

[illegible]

۳۹

وقتی

پیش خالق دینها را استاده | فکر عالم را بدل ره داده
ریش را گاهی بجنبانی عبث | گاه دامن را بیفشانی عبث

روایت

هست منقول اینکه روزی شاه دین | شمع شب افروز زین العابدین
گرم طاعت گشت و از افسانه اش | آتشی زد در حریم خانه اش
غلغلی در مردمان افتاده بود | سید سجاد بر سجاده بود
گوش بر شور کسی اصلا نکرد | خانه خاکستر شد و پروا نکرد
سید از شمع نماز این است و بس | شیوه سوز و گداز این است و بس
مرد فکر از آفت عشق خانه سوز | شمع سان بگداز و چون پروانه سوز

فی المخاطبات اللطیفة والشعریات الظریفة

عاشقان را آمد از سلمی سلام | یا الهائمین تحیة من غیر نام
یک سلامی چون تماشای چمن | صحبت بلبل با گل دامان من
یک سلامی چون هوای بوستان | با صدای مرغهای بوستان
کابتسام الزهر من ریح الصباح | او کفوح الورد من نشر الریاح
شکفتن شکوفه | خوشبوی گل
مرحبا ای قاصد فرخنده کام | بر تو و بر یار ما از ما سلام
ای که پیغام حبیب آورده | بهر درد من طبیب آورده
آمدی از پیش یارم ای صبا | مرحبا صد مرحبا صد مرحبا

۳۹

بر سر و چشمم نشین خوش آمدی — گر بر آن یار مهوش آمدی

حرف جورش یا وفا آورده‌ای — هرچه آوردی صفا آورده‌ای

گفتگوی یار ما را بازگو — حالت آن بی‌وفا را بازگو

بازگو احوال جانان بازگو — قصهٔ آن سست پیمان بازگو

بازگو با ما حدیث یار ما — تا شفا یابد دل بیمار ما

اشک بر زخم دل من ریختی — تو مگر با کاکلش آمیختی

جان من بادا فدای حرف تو — ذکر او کن ذکر او کن ذکر او

با دل من ذکر او یکباره کن — گفتگوی چاره و بیچاره کن

بازگو حال ملیحم یک و مک — پاش بر زخم دلم مشت نمک

آنکه از من بی‌سبب شد بی‌دماغ — شد دل من زو فراقش داغ داغ

حال آن غنچه‌دهن با من بگو — از زبانش یک سخن با من بگو

خاطرش رفت آن زمان دوستی — حالیش کن داستان دوستی

ای دریغ آن روزگاری کز کرم — می‌نهادی بر سر و چشمم قدم

جان من محو تماشای تو بود — چشم خون پالای من جای تو بود

گاه با جنگ و گهی با آشتی — دل ربودی جان چرا بگذاشتی

جان من باز آی و جان راهم ببر — من چه خواهم کرد آن را هم ببر

ای صبا اینها بگو با یار من — چاره کن از برای کار من

وَلَحَاتٍ لِيْ مِنْ لَطَائِفِ اَوْ زَمْزَمٍ　　اَوْ بِمَا اَنْشَاتُ فِيْهَا زَمْزَمِ

بازگو از شعر و بیت و سے منی　　اِنَّهَا بِاللّٰهِ لِيْ اَقْصَى الْمُنٰى

اِحْمِلِيْ يَا رِيْحُ مِنْ اَرْضِ الْعَرَبِ　　كُمْ اَقْ سَے هَجَرَ سَاقِيْ الْكَوْثَرِ

عَنْ شَخْصٍ فِيْ ثَرَاهُ نَائِمٌ　　اِنَّ قَلْبِيْ فِيْ هَوَاهُ هَائِمٌ

لَا سَقَى اللّٰهُ النَّوٰى كَمْ عُمْرِهِ　　اَحْرَقَتْ لِيْ حَشَاءَ صَدْرِيْ جَمْرُهُ

کی کشم در چشمِ تر آن خاک را　　کی ببوسم آن ضریحِ پاک را

کن مرا یارب ترابِ بوترب　　تا شوم پامالِ پاک از انقلاب

تا بکی باشد فشارِ غم مرا　　ساخت کاهی کوهسارِ غم مرا

شست عصیانِ مرا عشقِ امیر　　عنصرِ لازم نیست با آب کثیر

لوثِ جرمم برد عشقِ بوتراب　　خاک طاهر میشود از آفتاب

لیک شاخِ عشق غم برمیدهد　　بارِ صیدش را کجا سر میدهد

بود هر محمود محوِ یک ایاز　　کارها کردست این عشقِ مجاز

از مجاز اینجا حقیقی بهترست　　از پلاس آخر و سنجی بهترست

اصلِ شی از شاخ محکم تر بود　　قوتِ باطل ز حق کمتر بود

سوز و گداز عاشقانِ مجاز

عاشق زاری حکایت میکند　　از حبیب خود شکایت میکند

گفت آن حالیکه هرکس گوش کرد　　رخصتِ صبر و سکون هوش کرد

قصه سرکرد و زد ولها خون چکید — حرف در دل رفت و خون از نی چکید

داشت از بس آتش شوق و طلب — سوخت حرفش در میان گوش و لب

گفت بشنو داستان عندلیب — خود چسان فهمی زبان عندلیب

بشنو از من آنچه من میگویمت — خوشتر از مرغ چمن می گویمت

پیش ازین با خود نگاری داشتم — لاله روئی گلعذاری داشتم

یکه تازی شاطری میخواره — گلرخی شکر لبی مه پاره

شوخکی بیباک مست غافلی — دلبری سیمین تنی سنگین دلی

یحسب الدنیا کحبل الرحیب — ذو قوام مثله لم یعرب

غافل از حال گرفتاران خویش — بیخبر از درد بیماران خویش

تار زلفش دلاویز جهان — هر سر مژگانش خونریز جهان

از نگاهش ملک ایمانها بباد — در هوایش خرمن جانها بباد

زلف را گفته سمن سائی کند — قتل عامی از خود آرائی کند

عشوه ها را دلبری آموخته — چشم را جادوگری آموخته

ساخت هر جا قامت رعنا بلند — شور رستاخیز شد زانجا بلند

چشم او چون چرخ دوری میکند — گاه مهری گاه جوری میکند

حسن او رنگ صباحت ریخته — لعل او کان ملاحت ریخته

وه چه لب بنیاد بیدادی ازو — مایه دو کان فسادی ازو

می چشیدم شهد از لبهای خندان او
جان و هم می چشمهٔ حیوان او

دل بطفلی خرد سالی داده ام
وصل اورا احتمالی داده ام

تا شدم از کوچهٔ جانان جدا
سوختست از غم دل جدا و جان جدا

دامنم شد لاله زار از خون دل
او بگلگشت گلستان مشتغل

عشق و سوز و درد مهمان منند
چاشنی گیر از دل و جان منند

شب ز مهجوری او خوابم نبرد
از غم دوری او خوابم نبرد

جان و من تنها همین بودیم ما
لحظهٔ از شب نیاسودیم ما

که گمانم این که یار آزرده است
از وفاداری من بیبرده است

گاه این کو دست از یاری کشید
زین سبب حالم با بن خواری کشید

شب همه شب بیقراری داشتم
ناله و فریاد و زاری داشتم

میگرفتم صبحگه دست نماز
یک بیک آن مایهٔ اعجاز و ناز

کافر غارتگر ایمان من
دلبر من جان من جانان من

آفت دین دشمن زهد و ورع
بازغاً کالشمس من باب طلع

از زمین تا آسمان پر نور شد
صحن خانه جلوه گاه طور شد

یک قبای تنگ در بر زرفشان
چکمه در پا و خودش دامن کشان

کاکل مشکین او در پیچ و تاب
نرگس شهلاش مست نیمخواب

برده بود او دل و ایمان من
این زمان آمد بقصد جان من

۴۳ع

تا شدم گفتم بگیرم دست او — بر و هوش از من نگاه شست او

چون بحال آمد دل مدهوش من — دست بنهاد از کرم بر دوش من

قَالَ مَا بَالُ الْفُؤَادِ الْمُوجَعِ — قُلْتُ لِي شَانٌ عَجِيبٌ فَاسْمَعِ

رنجه شد چون طبع نازک از غش — خواست برخیزد گرفتم دامنش

گفتمش بر دیده پا بر سر نشین — ای سرت گردم دمی دیگر نشین

پیش ازین راه جفا می رفته — ره غلط کردی کجا میرفته

گام در راه کرم کی میزدی — پشت پای بر سرم کی میزدی

حالیا کز راه احسان آمدی — بی بخور چون پیش مستان آمدی

بر کنار لاله زار من نشین — بی تکلف در کنار من نشین

از سرم دامن کشان مگذر چنین — خسته جانم خسته جان مگذر چنین

رفت و تاثیری نکردش این کلام — بعد ازین ماییم و زاری والسلام

فی ذم الدنیا و من یهواها و تبکیت من غفل عن الدین فی هواها

إِنَّمَا الدُّنْيَا مَتَاعُ الْغُرُورِ — إِنَّمَا الدُّنْيَا بِقَاعُ الْمُرُورِ

إِنَّ دُنْيَاكُمْ لَدَارٌ فَانِيَه — بَلْ جَحِيمٌ ذَاتُ عَيْنٍ آنِيَه

و هر الکعن بدان گر عاقلی — وَاطْلُبِ الدُّنْيَا طِلَابَ الْمُصْطَلِي

تو پی دنیای دون سرگشته — وز طریق آخرت برگشته

دین بدنیا میفروشی ای عجب — در غم زر می خروشی ای عجب

نیست این لیلی و را مجنون مشو | این چه سودا میکنی مفتون مشو
سیدا این دهر می ماند بجار | ظاهرش زیست و باطن مردار

تمثیل

گر بدی دنیا طلا و دین سفال | وآن طلا فانی و باقی این سفال
پیش عاقل این سفال کم بها | بود بهتر زان طلای بی بقا
کیف در حالیکه عکس این بجاست | نیست دنیا جز سفال و دین طلاست
حیف سید کز پی فانی سفال | مید هی از کف طلائی بی زوال
حسرت اموال دنیا چند چند | شوق وصل زال دنیا چند چند
میل دنیا چون بجز کفار نیست | پس چرا ز مومنان را عار نیست
زال دنیا عاشق جهال هست | روز و شب بیچاره از دوال هست
دست ناکس چون سد بر پای زن | کس چرا دار و سر سودای زن

الامر بالاجمال فی تحصیل المال والتعبیر لمن یحب الجاه والجلال

چیست نان جو قناعت بر قلیل | مال دنیا در نظر باشد ذلیل
حیف باشد چشم بر خوان کسیست | ریزهٔ نان جوین خود بست
غم مخور گر صحن تو بریان نیست | نان جو کافی تو گیپا نیست نیست
نان بخاطر جمع گرچه از جو است | خوشتر از صد مجمع گیجمر و است
نان جو را هضم نفسی لازم است | جمله نانها منهضم این هاضم است

١٤٥

ح ١ بمعنی طبق بزرگ که لاف فی الصراح و بعربی اسم آنی است مشهور موسوم بنام بغراخان باد شاه خوارزم که واضع آن است ١٢

ح ٢ پیش عکس کاف فارسی نام طعامیست مشهور ١٢ شفیع شیرازی

لَسْتَ تَأْتِي حَبَّةً اَغْبَرَ الشَّعِير — اِنَّهُ مَرْءٌ رَحْمَةٌ لِلْاَمِير

نان جو چون کرد سائل را عطا — گشت نازل از برایش هل اتی

تو ولی سر در هوای کله — دست پاچه از برای کله

تلخ داری در غم شکر دهان — فکر حلوا شد ترا سوهان جان

استخوانت در پی حلوان شکست — رنگ تو بی نعمت الوان شکست

بسکه جانت پای بند رشته است — داده سر رشته طاعت ز دست

گر نباشد بهره نانت کباب — میشود از غم دل و جانت کباب

دست تو کوته ز فالوده است — دست دل بالوث رشک آلوده است

چند فکر قلیه و شلغم کنی — دست پای عقل شل از غم کنی

اِصْطَبِرْ اِنْ لَمْ يَكُنْ عِجْلٌ حَنِيذ — نان جو خور گر نمی یابی نبیذ

گر هریسه بر سر خوان نیست نیست — در حلیمی در زمستان نیست نیست

اِنَّ حِرْصَ الْمَرْءِ نَارٌ حَامِيَة — اَوْ نَبَاتٌ فِيهِ نَفْسٌ نَامِيَة

ایکه میخواهی زر و مال از خدا — تا کنی در راه او بذل و عطا

فرض کن حاصل شد این مقصود تو — لیک در دستت نماند از جود تو

بهر بخشش خواستی از چرخ زر — زو به بخشش آن زر از اول سر ببر

از جهان گر بگذری جو دست این — ورنه فکر نفس تو بود است این

قرض گر خواهی بگیری از امیر — صبر را قرضاً ز نفس خود بگیر

نفس

نفس اگر جبرت ببخشد جابرست | صبر در عسرت به از گنج زرست

بعد ازین گر آیدت حالی بکف | حاجت صبر از تو گردد برطرف

صبر را آنده جدا خواهی نمود | قرض نفس خود ادا خواهی نمود

ورنه هر که بخل نفس آمد بدر | خود چرا بر دیگران داری نظر

چون بدینسان حال این بیچاره است | پس چه امید تو از بیگانه است

کلام عیسی علیه السلام در قناعت و وارستگی تمام

گوش کن نقلی صحیح آورده ام | فیض انفاس مسیح آورده ام

چند حرفی از زبان عیسوی | در قناعت میزنم گر بشنوی

عیسی آن کو روح یزدان بوده است | با حواریان چنین فرموده است

هر دو دست ماست خدمتگار ما | هر دو پای ما بود رهوار ما

گر نباشد فرش خواب ابریشمین | بالشم سنگست و فرش من زمین

جامهٔ پشمین شعار من بود | چادر تقوی دثار من بود

شعار من الثیاب ما یلصق بالجسد ۱۲ | دثار ما فوق الشعار ۱۲

[illegible] خور مجمر سرمای من | ماه باشد شمع در شبهای من

نان خورش جوعست بهر نان من | کاه و سبزه میوه و ریحان من

روز با دست تهی آرم بشب | شب نمی آید لب نانم بلب

شام نبود هیچ از سامان صبح | صبح در کف نیست جز دامان صبح

لیک با اینها ندارم همسری | نیست مستغنی تر از من دیگری

حالاتِ اصحابِ عصمت در بابِ توکل و قناعت

حضرتِ موسی کلیم الله بود | در قناعت دستِ بیضا مینمود

گنجِ قارون بود در چشمش حقیر | در دعا گفت است من خیر فقیر

بسکه اوراقِ درختان خورده بود | بطن را همرنگِ سبزه کرده بود

گرچه خود عمری درازی داشت نوح | خشت بر خشتی دگر نگذاشت نوح

هر سحر میگفت عمرم شد بسر | هر شبی میگفت می میرم سحر

حضرتِ یحیی که همنامی نداشت | هیچ فکرِ چاشت و شامی نداشت

مطعمش برگِ شجرها بود و بس | ملبسش از لیفِ خرما بود و بس

گرچه شاهِ جن و انسان بوده است | پشم ملبوسِ سلیمان بوده است

روز زنبیلی ز رحمت بافتی | شب همان خوردی که اجرت یافتی

دستِ خود می بست شب با گردنش | بود بر پا تا سحرها شیونش

پشم میپوشید ابراهیم نیز | غیرِ نانِ جو نخوردی هیچ چیز

گرچه ذو العزم و خلیل الله بود | شغلِ او چون مجرمان با آه بود

از دلِ پر درد آهی میکشید | غلغلِ او تا میلی میرسید

مصطفی آن سید و مولای ما | پادشاه کشورِ جانهای ما

گوهرِ گنجینهٔ هر دو سرا | علتِ غائیهٔ ارض و سما

جوهرِ کل با کلیدِ گنجِ ارض | آمد و بر حضرتِ او کرد عرض

کرد

۴۹

گفت این است عطای ایزدت | خدمتت آورده‌ام گیرش بدست
میکنم اینها نثار پای تو | کم نگه در رتبهٔ اعلای تو
ور بود زین بیشتر حاجت ترا | بو قبیس از بهر تو گردد طلا
شاه دین پرسید انجامش کجاست | گفت جبریل این آخر فناست
کرد رو سوی فلک شاه زمن | گفت یارب نیست این مطلوب من
خواهم از تو نفس پاک مؤمنه | گاه باشم سیر و گاهی گرسنه
تا کنم در روز بی چیزی دعا | روز سیری شکر گویم بر عطا
هیچ از عسرت نبودش عار و ننگ | از مجاعت بر شکم می بست سنگ
مرتضی آن نفس خیر المرسلین | ماه تابان سپهر عقل و دین
آنکه شمع محفل ایجاد اوست | آنکه روح القدس را استاد اوست
آنکه خضر را او تسلیم و رضاست | زهد او مستغنی از تقریر ماست
صرف لذتهای دنیا کم نمود | قوت او از نان جو یا آرد بود
آمدش دنیا چو در زی زنی | شاه گفت او را طلاق باینی
رقعه ها از بس به پیراهن زدی | آخر از خیاط شرمش آمدی
مطلقا از فوت دنیا غم نداشت | کر و فری در خلافت هم نداشت
در جناب عالیش مردی رسید | جز حصیر کهنه اسبابی ندید
گفت شاها این نه وضع حاکمست | خانه را آخر اثاثی لازم است

گر بخواهی شوکت و اجلال را — اندکی کن خرج بیت المال را

گفت چون این جای مستعار نیست — زینت این خانه ام در کار نیست

ما با سید سرای دیگر ایم — هر متاع خوب انجا می بریم

خانهٔ دیگر جدا داریم ما — فکر آن صبح و مسا داریم ما

منزل ما هست چون دار القرار — راه گر زینت ندارد گو مدار

از علایق سید آزاده باش — مرگ را شام و سحر آماده باش

این بود طور و طریق رهبران — راه رو بر جادهٔ دین پروران

هست دنیا کمتر از پر مگس — زان ندارد اهل دین با آن هوس

صُمْ عَنِ الدُّنْیَا اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَامِ — ثُمَّ اَفْطِرْ بِالنَّعِیْمِ الْمُسْتَدَامِ

تسلیة

لَاحِ یَا دُنْیَا کُنُوْزُ الدِّیْنِ لِی — لَا اُبَالِی اَدْبِرِیْ اَوْ اَقْبِلِی

سَوْفَ اَلْقَی اللهَ بِالْقَلْبِ السَّلِیْم — سَالِکًا فِی مَنْهَجِ الشَّرْعِ الْقَوِیْم

شَاکِرًا عِنْدَ الْعَطَاءِ النَّائِلِ — صَابِرًا عِنْدَ الْبَلَاءِ النَّازِلِ

لَا تَعِبْ مِنِّی الْعَبَاءَ الدَّاثِرَا — حَسْبُنَا التَّقْوٰی لِبَاسًا فَاخِرَا

چرک گر چه شد لباس ظاهری — جِئْتُ بِالْقَلْبِ النَّقِیِّ الطَّاهِرِ

گر نه رختم از قماش اطلس است — جامهٔ صبر از برای من بس است

نیست گر در بر قبای اطلسی — هست امید حله های سندسی

گر کلاه و جبهٔ من پاره شد — در گریبان تا بدامن پاره شد

هست مشکِ افسرِ لطفِ خداست — در کفِ من ز امنِ آلِ عباست

فی ذم الحرص علی الاموال مع التساهل فی الاعمال

ای بعصیان جنت و از طاعات دور — کی رسد دستِ تو تا گیسوی حور

حسنِ ظن در عفو داری با خدا — هیچ خوفت نیست از روز جزا

حق بود غفار و هم روزی رسان — پس چرا هستی در اینجا بدگمان

انس و جن پرورده احسان او — قاف تا قاف است دستر خوان او

ماهِ تابان جامِ پر نورِ فلک — مهر نانِ گرمِ تنورِ فلک

میرساند روزی هر شیخ و شاب — ز آسیای آبی رعد و سحاب

هست یکسان رازقی و غافری — مومنی یکجا و یکجا کافری

حرص میگوید که سعی آمد ضرور — نفس فرماید که لی ربٌّ غفور

حق پی روزی صلای عام داد — عفوِ او خاص است با بعض عباد

شد کفیلِ رزق سلطانِ جلیل — عفو و غفران را نشد هرگز کفیل

ای رو بخوان الا علی الله رزقها — هم خصوص مغفرت با من یشا

۱۵ه

له ماذا قال ... وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها ... ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء ۱۲

تمثیل جمیل

أَقنعُ الأَحیاءِ هاذی العنکبوت — فهی بالنزر الذی تلقی تقوت

والذی فی طبعه الحرص الذباب — یبتغی اقواته من کل باب

مستقل کل ما اعطیته — زاید حرصا اذا اقصیته

فانظروا فی لطف صنع الصانع — صبر الطامع یرزق القانع
کم اتاک الرزق من غیر التعب — فاتق الله واجمل فی الطلب

در مذمت تقدس فروشان دنیادار و واعظان ریاکار

ای فقیه کامل عالی مقام — جمع در آئینت میدانی حرام
دین و دنیا خواهر یکدیگر اند — اهل دین هرگز به دنیا ننگرند
مرد دنیا هم ز دین باشد جدا — تو ولی خواهی وصال هر دو را
گر خیال دین و دنیا بسته‌ای — عقد هر دو اخت یکجا بسته‌ای
ای ز تو هنگامهٔ وعظ است گرم — از خدایت نیست یا این نفس شرم
ای بسحبان در بیان پهلو زده — پیش تو پیر و جوان زانو زده
قول تو در بزم شور انگیخته — فعل تو در دین فتور انگیخته
مستمع را وعظ تو گریان کند — خنده بر اعمال تو شیطان کند
بانگ بلبل از صدایت خوشتر است — تو ولی انسان و او شهپر است
چون عمل نبود نواخوانی چه سود — جانور را نطق انسانی چه سود
عابد کج مج زبان پیش لبیب — به که رند خوش بیان باشد خطیب
گر زبانت میکند لکنت چه غم — لغزشی باید نباشد در قدم
حال تو از قال بی پروا کند — دیدنت شوق عمل پیدا کند
هست سودای جهان در سر ترا — حیف باشد پای بر منبر ترا

دل

میزند خوش باش از راه کرم | گرم جوشیها که بنشین پیش هم

در میان آمد چو پای مطلبی | می فتد در سینه اش تاب و تبی

[illegible] ظل مسودا [illegible] | وهو [illegible] مغموم کظیم

گویا هر گز ترا نشنیده هم بود | در میان گاهی تعارف هم نبود

روایت

گفت مولانا امیر المومنین | پیشوای سالکان راه دین

سنگها از کوهها بتوان کشید | کی توان منت از این و آن کشید

روایت

از احادیث جناب جعفر است | آنکه قولش سرور انوار است

گر رسد جانت بلب از ضیق حال | به که پیش کس بری دست سوال

ذم امرا و مدح فقرا

در زمین افتاده شور اغنیا | هست زایشان خالی اطراف سما

در جهان هر مشکل شان حاصل است | در جهان دیگر شان مشکل است

هست اینجا زیستی آرایشی | نیست آنجا راحتی آسایشی

فقر را پیش الهی عزتیست | هر کجا فقر است لطفی رحمتیست

انبیا را فقر همدم بوده است | فقر فخر عالم بوده است

ای مبارز [illegible] خسرو ده | کهنه رختی خاک پا [illegible]

چیست دنیا مار نوش غم کننده — نوت دین را هم بدان منضم کنند

کار این عالم همه هیچست هیچ — شادی و ماتم همه هیچست هیچ

هر گلی را اگرچه خاری در پی است — هر خزان را هم بهاری در پی است

ناتوان روزی توانا میشود — طفل نادان پیر دانا میشود

دار دنیا گلشن زندان بود — اهل دین را این جهان زندان بود

رنج عقدِ مهر با جانِ توست — بر ندار و غم ز دامانِ توست

غم پی هر کار باید خوردنت — خونِ دل بسیار باید خوردنت

حکایت

گشت مهمانِ کسی خیر البشر — دوحهٔ امیدِ او شد بارور

چون میانِ خانهٔ او پا گذاشت — داغ آن بر جنت الماوی گذاشت

سوی دیوارش نظر یکبار کرد — دید مرغی تخم بر دیوار کرد

بود در دیوار میخی مستقیم — نازک و باریک چون جسر جحیم

تخم چون غلطید بالایش نشست — نه بپایین او فتاد و نی شکست

بلبل بستان مازاغ البصر — سوی تخم انداخت از حیرت نظر

مرد گفت ای سرورِ پیر و پسر — نیست جای حیرتی این ماجرا

وا بیا مالم ز نقصان ایمن است — خوفِ نقصان دور از مالِ منست

از زیان محفوظ باشد مالِ من — غم نمیگردد بگرد حالِ من

والصبر مفتاح الفرج و به روایات گرفته شده قول علی رض لا یعدم الصبور الظفر و ان طال به الزمان ۱۲

من کلام علی رض ... انما المرء فی الدنیا غرض تنتضل فیه المنایا و نهب تبادره المصائب و مع کل جرعة

شرق و فی کل اکلة غصص ولا ینال العبد فیها نعمة الا بفراق اخری ۱۲

چون چنین پیر عزیزی او را گرسنه کرد — باشد و چیزی نخورد و از خوان مرد

گفت آنکس کز ضرر ایمن بود — وز زیان مال و زن ایمن بود

ظن مبر کو را خدا بنواخته است — کز نگاه رحمتش انداخته است

لایق رنج و بلا مومن بود — نیست مومن آنکه زان ایمن بود

محنت اهلش ز راحت خوشتر است — تلخی او از شکر دلکش تر است

خاک کوی یار خوان عاشق است — خون دل پیمانهٔ نان عاشق است

مذمت حسد و مذمت این خوی بد

رشک با جان هست چون جان با جسد — لیس ینجو المرء عن شر الحسد

چیست میدانی حسد بنیاد کفر — میرود ایمان ازان بر باد کفر

وای بر بخت سیاه حاسدین — رفته است از دستشان دنیا و دین

در جهان از آتش غم سوختن — روز محشر در جهنم سوختن

رشک دانی چیست خشم از فضل رب — وهو للتقوی کنار الحطب

شد لعین ابلیس از تاثیر رشک — گشته شد هابیل از تاثیر رشک

رشک اخوان یوسف یعقوب را — کرد در چاه مصیبت مبتلا

رشک شد سر فتنهٔ بغض علی — شد خفی از رشک تنصیص جلی

کار حاسد جنگ با بخت خود است — با بدان خوب است با نیکان بد است

گه تملق گاه غیبت میکند — در بلای تو شماتت میکند

حیف باشد با کمال این خوی بد | هست مشهور آفة العلم الحسد
گر متاعِ شعرِ حاسد کاسد است | چیست جرمم بر چه شعرم حاسد است
از هنرِ سید حیاتِ تازه گیر | ور حسود از غم بمیرد گو بمیر
از کلامِ با نمک شوری فگن | بر دلِ ریشش نمکدانی شکن

روایت و حکایت

دور باش از رشک و حسد | بر خودِ حاسد بلاها میرسد
این حدیثم از علیؑ آمد بیاد | رشک را گفتا جزای خیر باد
کان خود اول صاحبش را میکشد | انتقامِ دیگران زو میکشد
گرچه بد باشد بد اوصافِ رشک | لیک خوش می آیدم انصافِ رشک
بود دهقانی به پیشِ بادشاه | داشت بادشاه از رحمت نگاه
پرتوِ مهری برو انداخته | ذره را مهرِ انور ساخته
چون زاکسیرِ نگاهِ شهریار | شد مسِ قلبش طلای خوش عیار
داد جا در جایگاهِ عزتش | کرد محرم با حریمِ خلوتش
شمعِ بزمِ اختصاصش کرده بود | موردِ الطافِ خاصش کرده بود
سوختی از آتشِ رشکش وزیر | شاق بودش عزت و جاهِ فقیر
غلّه دل را خراب از کینه داشت | خارخاری از حسد در سینه داشت
عاقبت روزی درآوردش بدام | کرد مهمانش بالوانِ طعام

خورد و نهابش همه پر سیر کرد — سیر گشت و سیر هم تأثیر کرد

شد دهانش فاش از بوی طعام — چون دماغ حاسدان سودای خام

بعد از آن اخلاص خود اظهار کرد — منع او از خدمت سردار کرد

گفت چندی با چنین کام و دهن — خوش نباشد صحبت شاه زمن

حرف مکرش در دل مسکین گرفت — چند روزی در حضور شه نرفت

عیب‌جو چون یافت هنگام سخن — ریخت پیش شاه طرح مکر و فن

گفت شاها چند ازین الطاف عام — نیست شایان کرم این مرد کام

تمثیل

نیست زیبای عبیر لطف سیر — کس نمالد سیر را جای عبیر

گنده مغزیش ببین کان خر دماغ — بسکه دارد بوی نخوت در دماغ

میگذارد دست شان شاه را — گنده میگوید دهان شاه را

شه بظاهر زین سخن پروا نکرد — بر کسی این راز را افشا نکرد

کرد دهقان را طلب در بارگاه — تا بیابد زود سراغ این گناه

آمد آن مسکین و از نو تکیه داشت — آستین بر دهان خود گذاشت

شد یقین شاه حرف دشمنش — گفت کاین عارست از بوی تنش

خواست تا خونش بریزد در دمی — زود رقم حکم بنام حاکمی

کرد املا کز دم شمشیر تیز — زود خون حامل خط را بریز

چون سری دارد پر از کبر و منی — زین تن سنگین سبکبارش کنی

خط بدستش داد و گفت این نامه بر | کرد مسکین بیخبر عزم سفر
شد دوچارش آن لعین بدسگال | قصه اش پرسید و واقف شد ز حال
کرد فکری در مآل کار او | گفت با خود گرم شد بازار او
ور که سلطان ساخت او را نامه بر | میرسد از حاکم او را مال و زر
این سفر بر وی ظفر خواهد شدن | کار او سکه بزر خواهد شدن
بسکه بر مضمون خطش ره نبود | ور نوشته سر نوشت آگه نبود
بار دیگر آتش مکری فروخت | خواست تا دهقان بسوزد خود بسوخت
قَالَ لَوْ اَعْطَیْتَنِیْ هٰذَا الْکِتَابَ | استراحت یابی از رنج و عذاب
داد مال و نامه از دستش گرفت | خود به پیش عامل مامور رفت
کرد چون حاکم در آن فرمان نظر | داد حکم کشتن آن خیره سر
قطع را فرمود تا انداختند | سر جدا جسمش جدا انداختند
خود کلندی زد بپای خویشتن | کند چاهی از برای خویشتن
اینطرف سلطان ز حال آگاه شد | محو کار قدرت الله شد
کرد دهقان را وزیر مؤتمن | ساخت زینت بخش صدر انجمن
پاک شد جانش ز هر خاری که بود | شد بهار گلشنش خون حسود

در سرزنش و مذمت اهل غیبت

ای که لذت گیر حرف غیبتی | اِجْتَنِبْ مِنْ اَکْلِ لَحْمِ الْمَیِّتِ

هر نباید برد در جیب کسی | عیب خود بنگر مبین عیب کسی
در بدِ مردم نگاه انداختی | تو مگر از عیب خود پرداختی
نامهٔ اعمالِ خود را پیش کن | هی نگاهی در ذنوب خویش کن
با عیوب خلق اعمی بوده باش | در امور خویش بینا بوده باش
مالقین سماءة اذابنا | ما عصیناه فلم یعتب بنا
نیست جز وادار یا غفّار ما | کیست جز ما حامل اوزار ما
عیب پنهانی ما افشا مکن | پردهٔ ناموس ما را وا مکن
رو برو گر سخت گوئی بهتر است | آه از آن تلخی که در پشت سر است
بس مکن تمییز خوب و زشت ما | باش چون آینه حیران وا بما
چند باشی عیب جوی مجرمان | حق مگر کردت وکیل مردمان
این نه طور و طرز نهی منکر است | نهی دیگر هست و غیبت دیگر است
چند در حق عزیزان ظنّ اثم | خوانده باشی انّ بعض الظنّ اثم
مشفق یاران ایمان بوده باش | در حضور و غیب یکسان بوده باش

روایت

در وصایای نبی با بوذر است | کز زنا غیبت بتر افزونتر است
چون زنا عصیان الله است و بس | رحمت او میشود فریادرس
هر گناه از توبه زائل میشود | ور ندامت عفو حاصل میشود

ور این چو عیبیان حمید احمد است | بی رضاشان مخلصی ناید بدست
گر زاستغفار گفتی عیب کس | مشتغل باش و بدرد خود برس
اولا خود و تو به زین گفتار کن | پس برای او هم استغفار کن
ور میسر باشد استرضای او | زر بده یا سر بنه بر پای او

روایت خدری

گر کسی انکار قول بد نکرد | غیبتی را گوش کرد و رد نکرد
آمد اندر عیب جویان در شمار | کرد غیبت گو بیا بهتان و بار
هر که غیبت میکند بد میکند | دوستان را دشمن خود میکند
چون در روز قیامت پرده ها | فاش گردد گفتها و کرده ها
میرسد بوی بدش بر هر مشام | اهل محشر میکشند اید اتمام

حدیث آخر

در حضور مصطفی آمد زنی | چون قصیری بر کنار محزنی
چون روان شد بعد تحقیق شکی | عائشه بر قد او زد چشمکی
بود گویا قامتش کوتاه و پست | کرد این اظهار تشبیش بدست
دید چون پیغمبر نیکو خصال | گفت با او کن بدندانت خلال
گفت من چیزی نخوردم سیدا | آنچه فرمودی بگو بهر خدا
سرور دین جواب این سوال | بار دیگر کرد تکلیف خلال

قال النبی ...

حکم این فعل را بجا آورد زن | قطعهٔ لحمی بر آمد از دهن
الغرض تحقیر هر دو زن بد است | بالب و ابروی و چشم و کلک و دست

فی بعض ما استثناه الشریعة عن حکم الغیبة والی قبیحة

چند جا زین حکم مستثنیٰ بود | مجملی زان قابل ایما بود
اولا آن فاسقی بی ننگ نام | کش نباشد هیچ شرم از خاص و عام
ثانیاً جائیکه باشی از شهود | جایز است اظهار حق بهر حدود
ثالثاً عیبی کز آن یابی نشان | همچو کوری و کری و مثل آن
رابعاً جائیکه در اظهار حال | استدارا بوده باشد احتمال
الغرض هر جا غرض باشد صحیح | نیست غیبت در چنین صورت قبیح
جای ذکر و بحث اینها نیست این | وقت تنگست و طوالت نیست این

در مدح تواضع و فروتنی و ذم کبر و بیسمتی

چیست دانی جو ولا آزادگی | خاکساری عاجزی افتادگی
خاکیان را کبر زیبا نیست نیست | عجب کار زقتها نیست نیست
خاک انجام است و آغازت منی | در میانه چند مائی و بیمنی
در جهان داخل نگردد کبر دلی | وار وار نخوت بقدر خردلی
خاکساری سربلندی آورد | ذل و خواری خود پسندی آورد
هر شجر را دهشت افتادن است | و آنکه افتادست زین خوف ایمن است

ساقیا می ده ز مینای گلی | سینه را از درد می کن صیقلی
مطربا بر قلقل می کن عمل | در ثنای عجز برخوان این غزل

هر که سر را چون قلم خم کرده است | ایزدش بر راز محرم کرده است
دور باش از عُجب کان در ساعتی | طاعت صد ساله برهم کرده است
عُجب شیطان را لعین کرده رجیم | عجز آدم را مکرم کرده است
آب را از افتادگیهایش خدا | مایهٔ تسنیم و زمزم کرده است
نار را از سرکشیهایی که داشت | جای در قعر جهنم کرده است
تخم اول بر زمین افتاده است | عجزش آخر سبز و خرم کرده است
آب با زوری که آتش را کُشد | خاک را با خویش همدم کرده است
خاک گرچه مورد لطف خداست | فرق خود پامال عالم کرده است
آسمان با اینهمه قدر بلند | از تواضع پشت را خم کرده است
سیدا با عجز کارکم بس است | عُجب تو بسیار را کم کرده است

تعقیب

عُجب اگر از اصل و گوهر میشود | سوی خاک این حرف منجر میشود
آدم آخر از منی زاده است و بس | خاک اصل آدمی زاده است و بس
گر بکار آید نژاد و بی هنر | فضل شیطانرا بود بر بوالبشر
بهتر آتش چو خاک او فی نبود | دعوی ابلیس پس بیجا نبود

گر تکبر بر نژاد خود بجاست — لعن بر ابلیس کردن ناروا است

ور که فخر ای دوست بر من میکنی — خود تذلل پیش دشمن میکنی

فخر بر آبا و اجداد احمقی است — گو پدر باشد سعید او خود شقی است

بی هنر چون از نسب اعلام کرد — خاندانِ خویش را بدنام کرد

سید نازان مشو بر جد و اب — کاین تو پرسند فرد و فی نسب

حکایت

پیش شاهی رفت یک بدگل زنی — خارِ ملکِ هستی خار استنی

عشوه بیهوده آغاز کرد — با کمالِ بی جمالی ناز کرد

شاه زو از صورتش در هم کشید — غلغلِ بلبل بخارستان که دید

دلربائی با دلارامی خوش است — غمزه از چشمان بادامی خوش است

خار لافِ حسن با گل کی زند — زاغ کلبانگی چو بلبل کی زند

گفت زن من گرچه خود بد منظرم — داشت حسنِ دلفریبی مادرم

مادرِ من شهره آفاق بود — راحتِ جان و دلِ عشاق بود

نازنین بر طلعت و سیمای اوست — گوهرِ من لولوی لالای اوست

گفت شه نازش نمی باید ترا — حسنِ مادر کی بکار آید ترا

گوهر از دریا بکف می آورند — کی خس و خاشاک و کف می آورند

از معادن بهره بهرِ خاک چیست — نازِ غائط بر غذای پاک چیست

تبصرة

عُجب از مال و جمالست و کمال — هر یکی را زین سه تا باشد زوال

حسن مخصوصِ جوانی میشود — مال هم یکروز فانی میشود

پیری بعد از جوانی آیدت — بعدِ قوت ناتوانی آیدت

از پیِ شادی ملالی میرسد — هر کمالی را زوالی میرسد

ایکه بر بامی ز افتادن بترس — خفته در قصر از مدفن بترس

عُجب بر مالِ جهان بیجا بود — غرّه بر تابِ توان بیجا بود

زین عجبتر عُجب باشد بر هنر — کاین یکی آمد نقیض آن دگر

هست بیجا عُجب با لافِ کمال — زانکه عجز آمد ز اصنافِ کمال

قدر علم از کبر میگردد تلف — راست گفتند آفةُ العِلمِ الصَّلَفُ

هر که آمد از تعلّی ممتلی — خوار گردد گرچه باشد بوعلی

اکملِ عالم که احمد بوده است — منبعِ اخلاقِ حمید بوده است

یاد از خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن دُرّة التاجِ فلک — واسطة العقدِ جن و انس و ملک

غالباً بی فرش و سامان می‌نشست — بر زمین مثلِ غلامان می‌نشست

نه لباسی نه اساسی داشتی — نه حشم نه قیض و فاسی داشتی

اِنَّ کَنَفَ الشَّرعِ فی عَهدِ النَّبی — اِنَّما اشتدّت بلینِ الجانبِ

[illegible]

[illegible]

داشت چون هو مین بلی مانند شمع | خلق گردش بود چون پروانه جمع

تو چرا زین حرف در شک مانده | آیه لو کشف الغطا خوانده

حکایت

رفت مردی در حضور مصطفی | تحفه هم برد از راه صفا

خواست تا در کاسه بگذاردش | وانگهی پیش پیمبر آردش

کاسه در خانهٔ والا نیافت | هر طرف و گرد ظرف اصلا نیافت

گفت آن سرور نباید جستجو | بر زمین بگذار اینجا ظرف کو

میخورم بر وضع اکل بندگان | می نشینم هم بشکل بندگان

حکایت

رفت شخصی پیش آن عالیجناب | شد دران بزم مقدس باریاب

در حضور سرور دین ایستاد | لرزه بر اندامش از هیبت فتاد

گرچه در صورت نبودش حشمتی | داشت لیکن کبریای رفعتی

طمطراقی گرچه در ظاهر نبود | شوکت پیغمبری آنجا بود

دین شهنشاه است کو لشکر مباش | صولت تقواست این کافر مباش

دید پیغمبر که حیرانست مرد | مضطرب زان عزت و شانست مرد

گفت از راه کرم آرام گیر | من نه آخر پادشاهم نه امیر

من کیم از بندگان داورم | گوشت خشکیده خوردی مادرم

تو ازین ره گشته‌ای سرگشته‌ای | در سرِ وی کُنْد دول سرگشته‌ای

دوست داری هیبت و اجلال را | تا کسی از تو نخواهد مال را

منعقد گردیدی از ما دیدنی | نیست زیبا از تو مانی و دیدنی

حکایت

مصطفیٰ آن شاهِ والا پایگاه | آنکه نعلینش بود خورشید و ماه

آنکه شمع شرع را افروختست | چشم بر نعلش جهانی دوختست

جامه و نعلین خود را دوختی | زین الم دلهای یاران سوختی

مسندِ او اطلسِ افلاک بود | خود ولیکن از تواضع خاک بود

کفش دوزی هم نشد عارِ نبی | هست آری عارِ ما کارِ نبی

حکایت

روزِ خندق بین که با ضعفِ تمام | خاک بر می‌داشت سرور انام

بود در دستِ خودش بیل و کلند | بعد ازهم ماند و خندق نیز کند

حَامِلَ الْاَثْقَالِ بِالْجِسْمِ الضَّعِیْفِ | رَابِطَ الْاَحْجَارِ بِالْبَطْنِ الشَّرِیْفِ

سیدا این کارها را یاد گیر | شیوهٔ خیر الوری را یاد گیر

دستِ دل در دامنِ عقبیٰ بزن | پشت پا بر دولتِ دنیا بزن

نان اگر بهرِ شکم ناید بدست | ذکر رازق قوتِ روح ما بس است

دین بجو گر زر نباشد گو مباد | گنجِ قارون نیست از موسیٰ زیاد

۵۶۸

م ۲ قوله [illegible] الحامل من [illegible] من يحمل على الارض [illegible]

خانه‌ات چون خانهٔ پیغمبر است | پس کدامین فخر زین بالاتر است

در تفقد حال غربای شکسته بال

چیست نان جو مدارا با فقیر | کن مدارای خدا را با فقیر

پرسش احوال مسکینان خوش است | همنشینی نیز با اینان خوش است

گریه کن بر حال زار مفلسان | ابر شو در کشت زار مفلسان

کن پریشان هرچه داری بی‌سخن | مدح واجر خلق و خالق جمع کن

بی عطای خود عطای حق مجو | لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوا

بی زرانرا کار در هم بر هم است | بر دل افگار درهم مرهم است

سعی کن در کار مردم و مبدم | از درم یا از قلم یا از قدم

مرهمی بر سینهٔ ریشی بنه | پنبه بر ریش درویشی بنه

کن عیادت مردم بیمار را | از عبادت میشمر این کار را

حکایت

شاه مردان پیشوای مؤمنان | قبلهٔ حاجات مردان و زنان

پیرزالی بیوه در راه دید | خسته بود و مشک آبی میکشید

گفت ای مسکین چه آمد بر سرت | چیست این محنت کجا شد شوهرت

پیرزن چون مهربانیهاش دید | گفت واهی دردناک از دل کشید

گشته جور و جفای حیدرم | قتل شد در جنگ با او شوهرم

۶۹

ان الله سبحانه فرض فی اموال الاغنیاء اقوات الفقراء فما جاع فقیر الا بما منع غنی والله تعالی جده سائلهم عن ذلک ۱۲

درمیانِ ما و او حاکم خداست | روزِ عدل و دادِ داور حجّت است

منتظرم در چاشتگاه و شامِ خویش | می‌برم آب از پیِ آسیایِ خویش

بر لبش چون رفت لفظِ عدل و داد | لرزه بر اندامِ شیرِ حق فتاد

مشک بر دوشِ خود از احسان گرفت | راهِ محنت‌خانهٔ ایشان گرفت

رفت و روشن کرد آتش در اجاغ | بر رخش از شعله شد چون لاله داغ

چون شرر بالا شدی از مطبخش | شاه می‌گفت ای علی اینها بچش

فارغ از حالِ ارامل [بیوه‌ها] بوده | از غمِ ایتام [جمع یتیم] غافل بوده

حال بهر روی بکن با بیدلان | شو مهیای سزای غافلان

بعد از آن هر روز رفتی پیشِ او | برنهادی مرهمی بر ریشِ او

بسته بردی نان و خرما در کمر | از برای بچگانِ بی‌پدر

لقمه‌ها دادی و گفتی برخورید | وز سرِ تقصیرِ حیدر بگذرید

آری از دستش خطایی رفته است | بر شما از وی جفایی رفته است

سید از خاکِ رهِ دین رو متاب | خاکساری یاد گیر از بوتراب

این طریقِ عذرخواهی یاد گیر | توبه‌های بی‌گناهی یاد گیر

شوهرش شد قتل در راهِ خدا | کرد بیجا شکوه آن مقتدا

بین جوانمردی که مولای زمن | شد چنان خدمتگزارِ پیرزن

خاکروبِ مسکن و مأواش بود | مطبخی و خادم و سقّاش بود

دید یک نوبت زنِ همسایه اش | بود واقف از علوِّ پایه اش

گفت ای والا این اسیرِ ما و تست | کی تو و اینحکم بر آقا درست

زن چو شد آگاه از مولای خویش | شد خجل از حکمِ رایهای خویش

ای دل این رسم و رهِ دینست و بس | طور و طرزِ اهلِ دین اینست و بس

بیکسان را اهلِ دین یاری کنند | بیدلان را لطف و دلداری کنند

تو ز خود داری چه دلداری کنی | کز تکبرها دلآزاری کنی

دستِ رد بر سینهٔ سائل نهی | حرفِ اهلِ فقر را کی دل دهی

پایهٔ خود اندکی پائین بنه | دستِ لطفی بر دلِ غمگین بنه

بیکسان را هست پرنم دیده ها | انس جوید خاطرِ غمدیده ها

طالبِ لطف است طبعِ بی زران | بر دلِ شان هر سبک آید گران

مفلسان را جان فگار و خسته است | مشکن آن دل را که خود بشکسته است

طبعِ زرداران اگر شاخِ تر است | بی زران را دل ز گل نازکتر است

بار اندک بر دلِ شان آهن است | رشته چون در دیده افتد سوزن است

عقدِ گوهر را به آهن مگسلان | شعله خوئی چیست با موبین دلان

بی سبب آزردنِ دلها خطاست | ای بسا دل کاندران جای خداست

ظلم بر دلهای دینداران مکن | کعبهٔ اسلام را ویران مکن

گنبدِ دنیا وانه دل جاملی | ور بدست آری ز دل صاحبدلی

مکش از افتادگان دامن کشان — گر توانی گرفتن دست شان

روایت

سبط اکبر صاحب خلق حسن — قرة العین علی یعنی حسن
آن بهین ریحان بستان رسول — آن سهی سرو خیابان رسول
نوبتی میرفت بر مرکب سوار — همچو خور بر توسن عالمیدار
سم اسپش سرمه دان قدسیان — جاده اش رگهای جان قدسیان
چند کس بی برگ اندر بین راه — مجتمع چون دسته خشک گیاه
حلقه کرده گرد خوانی از طعام — ریخته اعضای ایشان از جذام
یکزبان گفتند کای سردار دین — لقمه نانی بخور با ما نشین
گفت سرور با کمال انکسار — عذر میخواهم که هستم روزه دار
ورنه من میخوردم از نان شما — می نشستم بر سر خوان شما
گفت و باز آمد خیالی در سرش — جوش زد از طبع لطف دیگرش
کرد فکر این که شاید عذر صوم — گشته باشد ناگوار طبع قوم
ظن برند از ما حسن را عار بود — نفرت او باعث انکار بود
ساعتی پا بر نیاورد از رکاب — بوده اش از صحبت ما اجتناب
چون چنین گفتم بشکند دلهای شان — سوزد از غم جان غم فرسای شان
از سر نو التفاتی پیش کرد — التیام سینه های ریش کرد

گفت میخواهم که از راهِ کرم رنجه فرمائید شب یکسر قدم

رو بمهمان خانهٔ من آورید شامگه نان و نمک با من خورید

شب چو آمد روزه را افطار کرد بر فقیران رحمتِ بسیار کرد

خوانِ نعمت خواند و با ایشان نشست پادشاهی پیشِ درویشان نشست

روایت

شمعِ با سوز و گدازِ بزمِ دین ابرِ دریا بارِ زین العابدین

چون درآمد در حضورش پیکِ حق گفت جانِ پاکِ او لبیکِ حق

غاسلش چون پشتِ پاکش را گشود مثلِ زانوئی شتر فرسوده بود

لکه‌ها بر پشتِ نورانیش یافت پشتِ او را مثلِ پیشانیش یافت

نکته شد معلوم کان شه بارها میکشید از بهرِ مردم بارها

هر شبی انباری از اجبل[1] داشت لحم و نان بر پشت در زنبیل داشت

این جراحت تازِ غمخواریِ اوست این نشانِ بار برداریِ اوست

هیچکس را در طریقش ره نبود کس ز زحمت‌هایِ او آگه نبود

ناخوران هم بیخبر زین بوده‌اند عیب جویِ آن شهِ دین بوده‌اند

چون ز فوتش قطع شد ادرارِ شان منکشف گردید سِرِّ کارِ شان

مطلع گشتند زان محنت کشی کف بهم سودند از خجلت کشی

روایت

[1] جبل در عربی و ارث زبان [illegible] یعنی توبره و چرمدان باشد

پادشاهِ مسندِ دین پروری — سیّد السادات مولانا علی

آن ملاذ و مامنِ آوارگان — آن بهارِ گلشنِ بیچارگان

بر سرش چون ضربتِ کاری رسید — چرخ را فرمانِ خونباری رسید

دو شبش صد گونه درد و سوز بود — یک جهانش محنتِ آن دو روز بود

پیکِ مرگش در شبِ ثانی رسید — شهر خود در بزمِ ربّانی رسید

از جهان برخاست فریاد و فغان — خون شد از غم سینهٔ شهزادگان

نعش با روح الامین برداشتند — آسمانها از زمین برداشتند

آه اهلِ خاک بر افلاک رفت — غیرتِ افلاک زیر خاک رفت

بعدِ دفنِ پادشاهِ انس و جان — مثلِ بختِ خویش برگشتند شان

در میان شهزادگان خافقین — یک گلِ جنت حسن دیگر حسین

چون گلِ فصلِ خزان رخسارشان — ابرِ بهمن دیدهٔ خونبارشان

ناگهان در گوشِ شان در بینِ راه — آمد آوازِ حزینِ آه آه

شد از آن آواز خاطرها ملول — در پیش رفتند سبطینِ رسول

توئی یک ویرانه مردی یافتند — مبتلای حزن و دردی یافتند

بیکسی مسکین بخاک افتاده بود — خشت را در زیر سر بنهاده بود

مردِ پیری ناتوانی خسته‌ای — با تنِ بیمار و جانی خسته‌ای

نی نشان مرهمی بر ریش او — نی دوای نی غذای پیش او

از لب نازک فغان برداشته | ناله از سوز جان برداشته
یا ورا نار از تف دل کرده بود | خاک را از آب مژه گل کرده بود
سوخته بر کیشش دلهای شان | ریخت خون از چشم خون پالای شان
جوش زد در سینه شان عین لطف | حال پرسیدند و از عین لطف
قَالَ مِسْكِينٌ عَلِيلٌ بَائِسٌ | لَا طَبِيبٌ لِي وَلَا لِي مُونِسٌ
سروران گفتند غمخوار تو کیست | در مرض مصروف تیمار تو کیست
گفت یک سال است دورم از وطن | نه پدر نی مادرم اینجا نه زن
اینهمه مدت جفاکش بوده ام | زار و بیمار و بلاکش بوده ام
میرسد هر روز شخصی پیش من | لطف او مرهم بود بر ریش من
می نشیند بر سر بالین من | می برد غم از دل غمگین من
او مرا بسیار دلداری کند | چون پدر دائم پرستاری کند
از برای من دوا می آورد | هم دوا او هم غذا می آورد
آنجوان پیوسته غمخوار منست | او مسیحای دل زار منست
خسروان گفتند او آخر که بود | نام او بر ما بکن ظاهر چه بود
گفت من پرسیده بودم او نگفت | اسم خود را آن همایون خو نگفت
در جوابش گفت استفسار چیست | خود ترا با نام آخر کار چیست
من نخواهم شکر و ایثار ترا | میکنم بهر خدا کار ترا

باز فرمودند وصفش را بگو | شکل و رنگ و حلیه اش با ما بگو

گفت من کورم ندیدم صورتش | چشم دل دیدست حسن سیرتش

باز پرسیدند کارش چه بود | چون نشستی پیش تو کارش چه بود

گفت بر لب ذکر را تکرار داشت | دائما با سبحه خوانی کار داشت

بر زبان میراند چون نام خدا | از کلوخ و سنگ می آمد صدا

داشت تاثیری عجب آواز او | بود هر دیوار و در دمساز او

چون لبش در ذکر یزدان وا شدی | هر در گردون گردان وا شدی

بود در خار و گل و اشجار ذکر | میشنیدم از در و دیوار ذکر

محو میگشتند طیر و وحشیان | گوش میکرد هم صدای عرشیان

گاه میفرمود با صوت حزین | خود غریب و با غریبم همنشین

از سه روز اصلا نیامد پیش من | شد چسان غافل ز درد و ریش من

یا الهی غمگسار من کجاست | مرهم جان فگار من کجاست

چون شنیدند اینهمه شهزادگان | برکشیدند از درون آه و فغان

هر دو تا دُر یتیم شاهوار | ریختند از چشم لعل آبدار

این یکی دیدی بسوی دیگری | دیدی از حسرت بروی دیگری

یعنی اینها سر بسر کار علی است | اینهمه عادات و اطوار علی است

اینچنین او را و او کار که بود | این رضا جوی حق کار که بود

تـه

پیر را گفتند ای وافای فضلی / بود غمخوار و پرستار علی

تیغ زد مردی پریشب بر سرش / شد چو گل رنگین جبین و پیکرش

دیشب از دنیای فانی رفته است / در سرای جاودانی رفته است

رفت زین محنت سرا با درد و سوز / زین سبب پیشت نیامد این سه روز

پیر چون از اصل کار آگاه شد / مطلع زین قصهٔ جانکاه شد

پیشتر آهی برآورد از جگر / دست زد گاهی بر و گاهی بسر

زد ز حسرت جسم خود را بر زمین / کرد شور یا امیر المؤمنین

گفت با فریاد و افغان و بکا / اه یا ویلاه یا للمشتکی

راحت این سینهٔ مشتاق کو / زهر غم میکشد تریاق کو

هر چه فهماندند آرامش نبود / راحتی در جان ناکامش نبود

عرض کرد ای جسم و جان مصطفی / نیّرین آسمان مصطفی

اِرحَما سِبطَی شَفیعِ الاُمَّة / سَیِّدَی شُبّانِ اَهلِ الجَنَّة

بر سر آن مرقد پاکم برید / بر کنار آسمان حشمم برید

همچنان کردند آن هر دو امیر / خویش را بر قبر زد مرد فقیر

رو بسوی شاه با اعجاز کرد / گریه و آه و بکا آغاز کرد

گفت یارب ای خداوند جهان / خالق وحش و طیور و انس و جان

از برای صاحب این قبر پاک / کز تنم بر آر جان دردناک

شه

می تپد دل ز اشتیاق او مرا — نیست یارای فراق او مرا

ایزد بیچون دعا مقبول کرد — تحفهٔ او را خدا مقبول کرد

در همان دم داعی یزدان رسید — پیر در بزم شه مردان رسید

داد جان بر روی خاک بوتراب — ذره را پیوند شد با آفتاب

هر که اینجا مشت خاک افتاده است — جان در آغاز محبت داده است

یا علی از درد من هم واقفی — مبتلایم در غم و هم واقفی

طالباً آتیک و نعم المؤنس — آه ازین بیچارگی و بیکسی

بی سر و قیمتم برس یا بوتراب — نیست ما را جز تو کس یا بوتراب

عُدْ مریضاً قد نفا مستعطیا — یا علی جانم بلب آمد بیا

در مذمت ریاکاران خودنما و مدح سید الاصفیا و علمای با خدا

چیست نانِ جو نمازِ بی ریا — سعی در راهِ جنابِ کبریا

چیست میدانی ریا شرکِ خفی — بیع ما یبقی بشیٔ لا یفی

در عبادت محترز باش از ریا — پیشِ حق با طاعتِ خالص بیا

خواهی از حق اجرتِ اعمالِ خویش — یا امید هست از امثالِ خویش

از ریا وا دی مسِ قلبی بزر — طاعتِ ناکاره شد ناکاره تر

دل بعیشِ بی بقا مائل مکن — نعمتِ پیوسته را زائل مکن

مولوی در بندِ جاه و حشمت است — در تلاشِ رنگ رنگِ نعمت است

گاه در خوضت جسم اطهرش | گاه یک حوض بدور بر سرش
دست بوسش میکنند اهل غرض | طاعنش زند مریدان مغرض
هر بوقت درس بربالش نهد | چون امیری پیش آید بر جهد
میفرستد رقعه ها را در جهات | تا بدست آرد ز خمس و زکات
از امیران سوی خود در هم کشد | وز فقیران روی خود در هم کشد
از عبا و جبه و دستار او | گرم چون بزاز شد بازار او
گر کسی تعظیم مولانا نکرد | مولوی تکفیر بی باکانه کرد
اینچه حکمت اینجناب مولوی | از چه رو آزرده خاطر میشوی
نفع و نیت غیبت و تکفیر کس | نیست تعظیم تو در تحقیر کس
زائر و ملا و حاجی گشته | هیچ میدانی که ناجی گشته
سعی کن در راه اصحاب ضلال | دست رد مگذار بر اهل سوال
زر مجو یا اَیُّهَا الشَّیخُ الکَبِیر | پیر گشتی و نشد حرص تو پیر
میدهی دل قصه و افسانه را | پاره کن این سبحه صد دانه را
زین کلیم کهنه و زین کهنه دلق | میرساند اعتقاد تازه خلق
ای نشان سجده بر سیمای تو | نعل بنداد نیست زیب پای تو
جسم تو از غسل چون بلور صاف | ریش پاکت از نه تخدان تا بناف
دست چون مرجان حنائی کرده | طرفه رنگ خود و نمائی کرده

والهٔ سالوس و طامات تو خلق	محو در کشف و کرامات تو خلق
واعظ و علامه و قاری شدی	باز سر گرم ریاکاری شدی
طاعتت از آسمان افتاده است	شوی مدحت در جهان افتاده است
فعل تو لغو است در روز جزا	گرچه در بزم است شور حبذا
از برای کبریا کاری بکن	خالص از ریب و ریاکاری بکن
گر ثنا خوانت نباشد هیچ کس	بهر تو خوشنودی الله بس
گفت مولانا امیر المومنین	گوهر یکدانهٔ دریای دین
گر دُرِ غلطان ترا باشد بکف	چیست نقصانت چو گویندش خزف
ور بدستت جز خزف موجود نیست	گر گهر دانند آن را سود نیست
پیدا داری خیال ناقصی	نیست پیشت جز سفال ناقصی
خوش مشو گر بی بصر دُر داندش	جوهری جای گهر نستاندش
بر صلوة و صوم خود نازان مشو	غره از مدح سخن سازان مشو
إِنَّمَا هٰذَا مَتَاعٌ كَاسِدٌ	فَوْقَهٗ رَبٌّ بَصِيرٌ نَاقِدٌ
ای بعرفان گشته بر گردون علم	بر زمین گمنام گر باشی چه غم
عزتی داری بر یزدان پاک	در جهان رسوا اگر باشی چه باک
گر ملک خوانی و حیوان خواندت	به که دد باشی و انسان داندت
بر کنار از نخوت و پندار باش	خائف از دانندهٔ اسرار باش

مشکل آمد شیوهٔ عجز و نیاز — تو با این طاعت چه عیاری مناز

از عبادات علی آگه نهٔ — زان ریاضت غافلی آگه نهٔ

روزها فصل قضایا می‌نمود — صد رعایت با رعایا می‌نمود

شب بدرگاه الهی می‌رسید — نعره زن با عذرخواهی می‌رسید

دیده بودندش بهنگام وضو — میشد از هیبت دگرگون رنگ او

بر سر سجاده چون می‌ایستاد — لرزه بر اندام پاکش می‌فتاد

جان ز خوفش جامه بر تن میدرید — رنگ از روی شریفش می‌پرید

الف رکعت هر شبی کردی مدام — تا سحر میخواند قرآن تمام

این ریاضت بر علی ختمست و بس — پرتوی زان نیست الّا در دو کس

سالکان راه تسلیم و رضا — وارثان مصطفی و مرتضی

نیرین آسمان اجتهاد — آیتین قدرت ربّ العباد

سیدین عالمین کاملین — طاعت شان بر خلایق فرض عین

از برای اهل فقر و اضطرار — این یکی دریا و آن ابر بهار

آن یکی همنام ختم الانبیاء — وین سمیّ خامس آل عبا

هوش از سر برد طاعتهای شان — سر نهادم بر نشان پای شان

رَبِّ إِنِّي لَمْ أَزَلْ أَهْوَاهُمَا — فَارْضَ عَنِّي مِثْلَمَا تَرْضَاهُمَا

باغ شان را از خزان محفوظ دار — وز جفای باغبان محفوظ دار

من باین گلزار دل را بسته ام ‏ چون گیاه بسته با گلدسته ام

گرچه از قسم گل و ریحان نیم ‏ لیک کم از مرغ خوش الحان نیم

گر درین گلشن کسی ما وا کند ‏ چشم حیرت همچو نرگس وا کند

چون نماء نشو این بستان بود ‏ آب و رنگ دین بهندستان بود

هر طرف سر بر زده بد مشربی ‏ تا بر آید شاخ و برگ مطلبی

هر دغل دام دغا گسترده بود ‏ جا بجا انبار سبزی می نمود

جا بجا بر دیده تخم مکر و شید ‏ صوفیان از کید و لا کرده جدید

واقف از راه شریعت کس نبود ‏ آگه از وعظ و جماعت کس نبود

فائدة جلية في التشنيع على الصوفية

یاد کن طور عبادات علی ‏ کاره از ذکر خفی باش و جلی

صوفیان در ذکر بدعت کرده اند ‏ انحرافی از شریعت کرده اند

گاه رقصند و گهی افشانند دست ‏ گاه چون دیوانه اند و گاه مست

گه نباح سگ برارند این سگان ‏ پوستین پوشند گاهی گربه سان

ظاهرا از گربه هم مسکین تراند ‏ باطنا مانند سگ مردم دراند

منتظر چون گربه بر خوان کسان ‏ همچو سگ جویای مردار جهان

پای کوبانند غافل از اصول ‏ منحرف از جاده آل رسول

بلبلی اندر باغ چون هو هو زنند ‏ بر اصولش فاخته کوکو زنند

[illegible]

دعوی حبّ الهی می کنند
وانیمه افعال واهی میکنند

هرکه بر راه رسول صادقست
گر کند دعوائی حبّ حق حقیقت

خواهی از قرآن بر ایمعنی نشان
حرف اِن کُنتُم تُحِبُّون را بخوان

رهرو صدق و صفا مولای ماست
باب علم مصطفی مولائی ماست

هرکه بر عکس طریق حیدریست
نیست عارف کافرست و منکریست

این فروعست و اصول از وی بتر
کفر باشد دین ایشان سر بسر

پیش محیی الدین خدا بیکلی بود
وین تعین ها برو طاری بود

گربه و موش و خر و جاموس را
یک وجودست و بود نامش خدا

اوست در پیراهن هر زندیست
هست چون یا و موجش عالمست

گفته در تسبیح و تنزیه خدا
اَظهَرُ الاَشیاءِ وَهُوَ عَینُهَا

هست این تسبیح یا تشبیه هست
حق منزه از چنین تنزیه هست

تف برین مشرب چه بیباکیست این
آه مست این یا خر آیا کیست این

مدح این مذهب ز کاشانی شنو
ردِ کاشانی ز سمنانی بشنو

نیست حاجت عیب او گویم دگر
چون خدا از کف کدوی سجده گر

مرد ره می بار بار و دیده است
مقصد و منشا و ملت دیده است

میدهد بوی تناسخ این کلام
پیروانش معرفت گردند تام

مصحف آمد از پی پاکان دین
نیست زان حظی سگان را بالیقین

۵۸۳

او ز قرآن مغز را برداشته ‌ ‌ ‌ استخوان پیش سگان انداخته

گر انا الحق جائز از حلاج بود ‌ ‌ ‌ بهتر از وی صاحب معراج بود

ظاهر از شطحات عجب و ریا ‌ ‌ ‌ عارضش گردیده مالیخولیا

بسکه وهمش سر زدی پیش نظر ‌ ‌ ‌ صورتی میساخت از حق جلوه گر

نفس از سوء مزاج آن شقی ‌ ‌ ‌ کرد تلقینش که تو عین الحقی

سر بسر دعوای جیلانی غلط ‌ ‌ ‌ از سگ ناپاک سبحانی غلط

گفت عاشورا بود روز طرب ‌ ‌ ‌ هیچ نبود آه و افغان را سبب

گریه کر بر پادشاه کربلاست ‌ ‌ ‌ فعل نازیبا و کار ناروا ست

چون از و صدیق اکبر بهتر است ‌ ‌ ‌ روز مرگش لایق سور و شر است

گفته این صوفی ناری ببین ‌ ‌ ‌ میکند منع از عزاداری ببین

کیف لا نبکی علی ذاک الامام ‌ ‌ ‌ وهو مقتول علی حر الاوام

کیف لا نبکی جسوما زاکیة ‌ ‌ ‌ کم علیها من عیون باکیة

کیف لا نبکی عطاشا جوعا ‌ ‌ ‌ لم ینالوا سجدا او رکعا

لهف نفسی من شفاه ذابلات ‌ ‌ ‌ آه من صرعی علی شط الفرات

قد دهاهم فادح لا یوصف ‌ ‌ ‌ قاتل الله العدی ما انصفوا

کیف لا نبکی لسبط المصطفی ‌ ‌ ‌ وهو ملقی بوجه مجروح القفا

جره سیف الشقی الارذل ‌ ‌ ‌ وهو منهل دما کالجدول

احمدش ریحان جنت گفته است ‌ ‌ سید شبان جنت گفته است

ماتمش نوز جهان را موجب است ‌ ‌ بر عزا داریش جنت واجب است

آسمان بر حال او گریان شده ‌ ‌ سینهٔ جن و ملک بریان شده

این روایت را ز من گر بشنوی ‌ ‌ بشنو از عبد العزیز دهلوی

ریخت گردون خون برو بار از یقین ‌ ‌ تازه می جوشید خونی از زمین

کرده نقلش مسلم شان در صحیح ‌ ‌ کی بود دعوای این کافر صحیح

اِسمعوا عن سعدِ تفتازانیکم ‌ ‌ اِنه قد عُدّ من اعیانکم

گفت رنج و محنت آل کرام ‌ ‌ منتشر گشت در عالم تمام

گر دهد حیوان گواهی دور نیست ‌ ‌ وانکه انکارش کند معذور نیست

بود زیبا سرزنش افلاک را ‌ ‌ منع می بایست کرد املاک را

اِستحلّوا قتل نجل المرتضی ‌ ‌ لم یراعوا فیه حقّ المصطفی

ثمّ هم غاروا علی الآل الکرام ‌ ‌ انهم احرقوا تلک الخیام

اخرجوا عنها النساء الطاهرات ‌ ‌ باکیاتٍ نائحاتٍ حاسرات

راسه هُدی الی الشام المشوم ‌ ‌ عترتش چون بندیان ترک و روم

عترت پاک نبی آواره بود ‌ ‌ خلق عامی محو در نظاره بود

قل لجهلا بیتهم زندیقهم ‌ ‌ هل جری هذا علی صدیقهم

او هنت عجم وهذا اصابت ‌ ‌ احمد یبکی وهذا شامت

آه ازان وقتی که درویش یزید | گشت حاضر بقتل شاه شهید

آن لعین مصروف عیش و باده بود | راس اطهر پیش تخت افتاده بود

ناکثاً بالعود فی اسنانه | ناظراً طرباً الی فیسمانه

صوفیان هم بر طریق آن لعین | شاد میباشند در روزی چنین

یوم عاشوراء من اعیادهم | اوسنهم انه من الحادهم

انه یوم الاسی والمحن | فیه اقطار السماء اغبرت

کم اراقت فیه اسیاف البغا | من دماء الفاطمیین الکرام

فی ذم الغنا وهو من موجبات التأسف والتأسف علی اهل التصوف

ایکه از ناپاکی نفس خبیث | میشوی راغب بسوی لهو الحدیث

مینوازی عود در بزم وفاق | وز غنا در سینه میروید نفاق

باده غفلت مخور هشیار باش | مست حب خالق دادار باش

دل چراغ محفل اهل دل است | ذکر حق نور چنین محفل است

چشم بر بزم راست و دور جام جم | ناله و زاری بجای زیر و بم

گر ترا ذوق خدا خوانی بود | نشئات بی راح ریحانی بود

در تلاوت نغمه سازی میکنی | بندگی با لهو بازی میکنی

با ادب برخوان ترا نیست این | محفل چنگ و چغانه نیست این

در پی ترجیع و دور از مطلبی | فکر کن تو قاریی یا مطربی

سوره قرآن با اعجاز هست　　با کلام حق تعالی شیرازه هست

کی توان در خواندنش تحریر کرد　　معنیش باید بدل تحریر کرد

میروی دور از ره شرع قویم　　در صراط ا ا ا ا طَ المستقیم

خواند ربّ العالمین روح الامین　　یا که ربّ العا ا ا ا لمین

هست ایّاکم هم با خود خوشنما　　چیست ایّای ای ای ایّوبا

گر تو چون داود برخوانی زبور　　چون سلیمان حکم رانی بر طیور

روایت

حضرت سجاد زین العابدین　　سوره ها میخواند با صوت حزین

وقت شب بر خوبی آواز او　　جمع میگشتند سقایان بکو

روایت

رفت مردی در حضور شاه دین　　جعفر صادق امام المتقین

گفت چون من میروم بیت الخلا　　میرسد بر گوش من بانگ غنا

مردمی همسایه ام بر صوت عود　　میکشند از سینه آواز سرود

می نشینم خوش چو می آید مرا　　میدهم گوش صدای نغمه را

منع فرمود آن امام راستین　　گفت سائل چیست وجه منع این

من نه از عیش ایشان میروم　　چیست عیبش خود بگو گر بشنوم

شاه دین فرمود قرآن خوانده　　امر و نهی حق سبحان خوانده

در قیامت گفت حق لایزال	میشود از چشم و گوش و دل سوال
چون امام این آیه را تذکار کرد	سائل از کار خود استغفار کرد
گفت سر ورکز تو میماندی براین	حال تو بد بود در روز پسین
شیخان این فعل اکثر میکنند	افترا ها بر پیمبر میکنند
مسجدم بعد از نماز اینهمه	جای تعقیبات باشد زمزمه
امردان غلغل کنان با ساز و دف	صوفیان در پهلوی شان صف بصف
در هوای شاهدان شوخ و شنگ	نغمه پرواز ند با طنبور و چنگ
بزم شیطانی و نفسانیست این	یا مقام ذکر ربانیست این
حال کی در همچو جا حاصل شود	کی حضور دل درین محفل شود
با قرب الهی را مجو	کی روا باشد نماز بی وضو
دور میباز و زیارت قول زور	میکند منع از زیارت قول زور
سینه را باید که باشد دور و خوش	و آنکه شد حلق تو مجروح از خروش
کن نماز با بکا و تلبیه	کی روا باشد مکا و تصدیه
یاد خالق در دل شبها بکن	اوست تنها ذکر او تنها بکن
گر شدی طالب ذوق دلی	باز کن ذکر عبادات علی

سوق الکلام الی اصل المرام من نقل عبادات الامام الهمام علی بن ابیطالب علیه السلام

گوش کن قول ابوالدرداست این	نقل پرورد امامی ماست این

گفته

ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا

۸۸

گفت رفتم در بیابانی شبی / ناگهان آمد بگوشم یا ربی

همچنان صد امو بر تن من راست شد / وین هم نمناک ازان بخواست شد

پر ز غم بود آن صدا نام خدا / داشت از سر تا بپا نام خدا

یا الهی دیدی عصیان من / بوده هر یک زان بلای جان من

نامهٔ من پر شد از جرم و خطا / لیک میخواهم ز تو عفو و عطا

آرزوهای رضایت میکنم / خواهش لطف و عطایت میکنیم

در پی آواز شد راوی روان / مثلِ سیلاب سرشکِ بر روان

دید آنجا گلبنِ احسان علیست / درمیانِ خارها پنهان علیست

غلغلی از تاب و تب افگنده است / آتشی در کشتِ شب افگنده است

شب ز آهش روز روشن گشته است / دشت چون وادی ایمن گشته است

طرحِ غم در شاخساری ریخته / از مژه رنگِ بهاری ریخته

خونِ دل بر خارزار انداخته / خارها را لاله زاری ساخته

در شبِ تاریک شمعش آه بود / شعلهٔ دل ابرِ شب را ماه بود

خواند اول چند رکعت از نماز / بعد شد مشغول در عجز و نیاز

گفت ای مولائی من آقای من / ایخدا ای مونس شبهای من

چون کنم در عفو و غفرانت نگاه / کوهِ عصیانم نماید پرِ کاه

چون بعدل و انتقامت بنگرم / وز شرارِ قهرِ تو یاد آورم

میکنم خوف از بلای خویشتن ... میشوم گریان برای خویشتن

آه از روز حسابت ای خدا ... آه از وقت عقابت ای خدا

آه چون آگه شوم بر حال خود ... بگذرم بر یک یک از اعمال خود

آه از آن جرمیکه رفت از خاطرم ... وانکه اندر نامه آمد بسکرم

آه چون گویی گرفتارش کنید ... در میان مردمان خوارش کنید

وای بر حال غریبی مضطربی ... وای بر زندانی بی یاوری

نی رفیقی بهر امدادش رسد ... نی ز خویشان کس بفریادش رسد

آه از آندم کز الم اندازه بیش ... وز غضب اندر سقر اندازیش

آه از موج بحار آتشین ... آه آه از کوهسار آتشین

گرزه و قلب و جگر بریان کند ... جسم و جان را سربسر بریان کند

بعد از اینها ناله سر کرد شاه ... برکشید از سینهٔ پر درد آه

سیل اشک از چشم دریابار ریخت ... ریخت خون از دیده و بسیار ریخت

قطع شد آخر صدای پر غمش ... گشت موقوف آن فغان ماتمش

در هوا پیچید دود آه او ... منقطع شد نالهٔ جانکاه او

گفت ظن بردم که شاید آنجناب ... رفته باشد بعد از این محنت بخواب

اینقدر ها رنج بیداری کشید ... زحمت از بسیاری زاری کشید

حالیا بعد از تعب خوابیده است ... هست این پایان شب خوابیده است

میخ و هم صحبت بیدارش کنم — صرف ذکر حق دگر بارش کنم

چون رسیدم بر سر بالین او — بود بر خاک آن تن سیمین او

مثل چوب خشک بیحس دیدمش — مانده ساکن هر چه جنبانیدمش

برکشیدم آه سردی از درون — قَالَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُون

رفتم آندم نزد مرد ارزنان — گفتمش شد فوت امیر مومنان

شد حزین چون این خبر گفتم باو — قصه پرسید و ز سر گفتم باو

گفت این غشی است کز خوف خدا — عارض او میشود از سالها

چند کس رفتیم از انصار او — آب پاشیدیم بر رخسار او

بر من آمد گریه زد و آورده بود — حال او هوش از سر من برده بود

چون بهوش آمد نگاهی کرد و گفت — گریه من دید و آهی کرد و گفت

ای ابو دردا چه پیش آمد ترا — چیست اینحالت بیان کن ماجرا

گفتم از کار تو زاری میکنم — گریه بر حالیکه داری میکنم

گفت چون فردا رسد وقت حساب — هر یکی [illegible] عتاب

هر یکی غوغای آتش بشنود — شور دریاهای آتش بشنود

اَیْ نَارٍ فَاهَا یَشْوِی الْوُجُوه — شور و زورش برکند بنیاد کوه

عالمی را هیبت خود ساخته — غلغل هَلْ مِنْ مَزِید انداخته

یکطرف منصوب میزان عمل — میسره یک سمت دیوان عمل

۹۱

چون دراین حالت کشندم پیش حق — بر دل یاران چها باشد قلق

پیش حق استاده باشم دل تپان — بسته باشد هیبت او هم زبان

تو در آندم بیشتر خواهی گریست — چون کنی بر من نظر خواهی گریست

دست رحمت بر سرم حالا منه — آستین بر چشم خون پالا منه

چون شوم جا پیش حق فردا مرا — کس نپرسد ای ابو دردا مرا

تو زغم ای یار خواهی سوختن — بهر من بسیار خواهی سوختن

سید این قصه سر دار تست — حیرت آقا سر بسر در کار تست

مقتدای مومنان بود است این — قاسم نار و جنان بود است این

بین که از خوف خدا بیهوش بود — از غم روز جزا مدهوش بود

تو چسان ایمن ز قهر داوری — گوئیا تو از علی اعلاتری

حکایت

قصهٔ لیل شهادت یاد کن — بارهٔ همرازان عبادت یاد کن

بود از خوف خدا بیخود علی — پی بصحن خانه می آمد علی

از کمال درد دل بیخواب بود — مضطرب چون ماهی بی آب بود

گریه ها میکرد و میفرمود شاه — آه هست امشب شب محو و آه

از ملاقات خدای خوف داشت — با عبادات کذائی خوف داشت

تا سحر که شب بیداری گذشت — در فغان و ناله و زاری گذشت

شد پشیمان با اضطراب دل روان — گشت تنها جانب قاتل روان

لذت ذوق عبادت یکطرف — جذبهٔ شوق شهادت یکطرف

سوی مسجد رفت و در اثنای راه — بود منقار بط و دامان شاه

یعنی ای آقای ما زینجا مرو — قاتل تست آنطرف تنها مرو

قصد سر دادن بدین آیین مکن — زینب و کلثوم را غمگین مکن

کس در آنحالت مددگاری نکرد — کس بجز بط نوحه و زاری نکرد

کاش از کتم عدم سر میزدم — دست بر دامان حیدر میزدم

دامنش در دست این عاصی بدی — پنجه‌ام منقار مرغابی بدی

زآتش غم سوخت جسم و جان او — کاش میشد جان من قربان او

کاش بر من میگذشت این ماجرا — تیغ میزد زادهٔ ملجم مرا

دید چون آنحال پرسیدش حسن — اینچه بی تابیست ای بابای من

گفت ای جان پدر حالم مپرس — از بلای سخت فردایم مپرس

با شجاعان کرده‌ام پیکارها — رفته‌ام در دشت وحشت بارها

در دلم امشب ملالی دیگر است — شدت خوفست و حالی دیگر است

پیشتر زین سالها این بود — حال اهل دین بدین آیین بود

اینهمه خوف و الم زیبای تست — پس چرا بر فرش راحت جای تست

خود ملک در شکل انسان بود شاه — معصیت ناکرده ترسان بود شاه

ماند عمری در عبادت مشتغل — وهو لم یقنع بالکمال العمل

آری آری سخت باشد روز مرگ — آه از وقت بلا اندوز مرگ

چون نترسد بنده بیچاره — بیکسی سرگشته آواره

مبتلای غربتی بی یاوری — با هزاران غم ندارد غمخوری

بیخبر از نامه اعمال خویش — غافل از انجام کار و حال خویش

پیش حقش آبروی و جاه نیست — هم بجز درگاه حق درگاه نیست

نکته

عاقلی میماند غمگین دائما — غافلی پرسید از وی ماجرا

گفت مدعو در جهان دیگرم — میخورم غم تا چه آید بر سرم

حکایة مقال عن لسان حال

شد دو چار مرگ در فصل وبا — گفتمش اهلا و سهلا مرحبا

ایکه از عمری هواخواه توام — روز و شب صد چشم بر راه توام

رنجه ام زین عمر فانی ای اجل — ده حیات جاودانی ای اجل

دور از تو میکشم آزارها — کن نگاهی با تو دارم کارها

ای ز صهبای تو مدهوشم بیا — تا بکی دوری در آغوشم بیا

در فراقت زندگانی کرده ام — باش یکدم میهمانی کرده ام

گر نبازی کار جان ناتوان — میکشم ایمرگ صد منت بجان

شاه را از تخت شاهی میکشم | در لحد خواهی نخواهی میکشم

ملکها زیر و زبر افگنده ام | افسر شاهان ز سر افگنده ام

نه ز تیغم غم نه از تدبیر بیم | نی ز حاکم ترسم و نی از حکیم

أين بقراط وجالينوس ر أين | أين بهرام وقيقاوس ر أين

کو ارسطالیس و افلاطون کجاست | قیصر و فغفور و افریدون کجاست

پنجه ها با زورمندان میکنم | خنده بر لبهای خندان میکنم

رفته ام در قلعه او اسباب | کی توانگر واز برایم سد باب

لم ينج الاقيال من قصر مشيد | سافروا عنها وعن لهو حصيد

جم کجا دارا کجاست ... کو | قوم تبع کو ثمود و عاد کو

لو تراهم يوم حين منتشر | خلتهم اعجاز نخل منقعر

رستم و روئین تن و بیژن کجا | زال کو سام آن کجا بهمن کجا

کو سکندر شربت جامم چشید | رفت و در تاریکی قرارم رسید

گر گذشت اسفندیار از هفتخوان | در گذشت آخر ز دستم یک جوان

از قبورشان نشانی چند ماند | وز بدنها استخوانی چند ماند

خاک بر سرهای شاهان ریختم | عقد دندان شان بگل بگسیختم

تحتها منهم عظام باليات | فوقها دوهم عظام خاليات

مالهم كف الثرى عما اراهم | عدّدوا مالاً وما اغناهم

برده‌ام دانا و نادان را بخاک — داده‌ام جا خورد زاو انزا بخاک

کشته دلها و دناکی از دست من — سینه‌ها شد چاک چاک از دست من

رحم ناورده‌م بجان بیکسان — بر نگشتم از فغان بیکسان

حرز و افسون نمیدانم که چیست — کس ندانسته است درمانم که چیست

واقع من نیست قند و حنظلی — نیست از بهر صداعم صندلی

اولیا با ذوق وشتم طالب‌اند — اشقیا از من نفور و هاربند

اصفیا مهمان ایوان من اند — اشقیا محبوس زندان من اند

وحشت من بر همه انس و جن است — حکم فرمای مسلّم بر من است

کرده‌ام زیر نگین عالم تمام — شد زمن انتظام نظام

میزنم نقاره هر بیگاه و گاه — میربایم خواب چشم اهل راه

چون رسد وقتم نماند مهلتی — مهلت شادی صباحی ساعتی

پرده‌ها بر دیده‌ها می افکنم — مهر خاموشی بلبها می زنم

میبرم صبر و توان و هوش را — میکنم بیکار چشم و گوش را

بشکنم بنیاد کشت آرزو — میکنم قطع طناب آرزو

آخر عیش جهان فنایم — اولین روز سرای ثانیم

بعد من هول نکیر و منکر است — ضغطهٔ قبر و عذاب محشر است

چون شنیدم اینهمه گریان شدم — در مآل کار خود حیران شدم

گفتم آخر چیست مقصودت بگو | گفت چیزی نیست جز کار نکو

جمع میکن زاد و راهِ خویش را | کن مهیا خوابگاهِ خویش را

صرف کن بهرِ کفن سیم و زری | قطع کن بر خود قمیص و میزری

وز دعاهایش همه رنگین بساز | فهرس اسمای معصومین بساز

در سرِ سامانِ رفتن بوده باش | محو آید آید من بوده باش

تا چو آیم انتظاری نبودت | حسرتِ فعلی و کاری نبودت

گفتمش تا من که زاد و راه نیست | گفت پس بر حال خود باید گریست

رشتهٔ طول امل ای آدمی | می تنی چون کرمک ابریشمی

تو سر [illegible] ین تار و پود | رشتهٔ عمر تو می بُرّند زود

ایدا [illegible] سم بکار دیگران | نیست سود از آرزو و جز زیان

۹۵

رجوع بجانب پروردگار و طریق توبه و استغفار

ای دلِ مسکینِ من احوال چیست | میدوی بر قولِ شیطان حال چیست

روز و شب در بندِ عصیانی چرا | بندهٔ محکومِ شیطانی چرا

از خدا برگشتن و عصیان که چه | وین قدر در بندِ شیطان که چه

کار شب بر روز نداری چرا | روز و کارِ خود نمیسازی چرا

توبه بر شام افکنی هم بامداد | شام تحویلش کنی بر بامداد

ای دلِ من عمر آخر میشود | در همین امروز و فردا میرود

لطف

غفلت آتش کن کجائی ای دلم — اینقدر غافل چرائی ای دلم

میکنی امروز و فردا او عمل — این نمیدانی که می آید اجل

زندگی را سستم فهمیده — عمر را عمر خضر فهمیده

مانده عمری بخواب غافلی — بوده مست شراب غافلی

اِنْتَبِهْ یا قَلْبُ قَدْ ضاقَ المَجالُ — میرود عمرت ببین چشمی بحال

میکشی از سینه چون یکبار دم — میزنی گویا درین ره یک قدم

یک وجب پس میرود عمر عزیز — پیش می آید اجل یک شبر نیز

دور از دنیای فانی میرویی — قرب دار جاودانی میرویی

وه که با این قرب و بعد و مبدم — غافلی در فکر [illegible] از عدم

گنج تو در هر نفس کم میشود — در بنایت رخنه [illegible] کم میشود

این بنا را انتها معلوم نیست — چندگی خشتها معلوم نیست

میشود یک گل کم از گلزار تو — میفتد یک خشت از دیوار تو

هر سحر با تو کلامی میکند — شام هم بر تو سلامی میکند

این یکی گوید که لا تَنْسَ الأَجَل — وان دگر حیّ علی خیر العمل

هر دو شان از قول و فعلت ناقل اند — بر اموروت شاهدان عادل اند

گر مساعت هست و کار تواند — در بپاشی تخم بستان تو اند

صبح شو مصروف در او کار صبح — شام گیر از خود حساب کار صبح

هر دو را باید که مهمانی کنی — پیشکار نشأهٔ ثانی کنی

حیف کز تو هر دو ناشاکی میروند — وز گناهانِ تو حاکی میروند

زین شکر خواب ایدلم بیدار شو — وز سیه مستی کنون هشیار شو

برخلافِ شارع اند اعمال تو — وای بر دینِ تو و بر حالِ تو

آستین بر شمعِ ایمانی زنی — باز هم لاف مسلمانی زنی

نیک و بد را آخرا دراکی بکن — از خدا شرمی بکن باکی بکن

ایدلم دار البقای هم بود — تا بکی عصیان جزای هم بود

گر درین ساعت اجل آید ترا — بیگمان حسرت خوری بر ما جرا

یکدو ساعت [illegible] امان خواهی ازو — تا کنی کاری ولی تا خیر کو

از ملک خواهی بمو داین التماس — وز زبانش نشنوی جز حرف یاس

گوید از عمر تو بیش و کم نماند — رفت ساعاتش کنون یکدم نماند

دل بکن از زندگی مهلت کجاست — نیست اینوقتِ عمل وقتِ جزاست

کن تصور حالیا مرگ آمده است — میگزی گویا ز حسرت پشت دست

سوگوار و بیقرار و مضطربی — گشته مایوس از عذر آوری

بعد از ان یکروزه فرصت یافتی — از برای توبه مهلت یافتی

گوئیا برجسته از دست موت — یا خطا کرده است تیر از شست موت

گوئیا برگشته عمر رفته است — شد امان یکروز یا یک هفته است

جانِ تو چندی ز مرگ ایمن شده است	آرزوی ممتنع ممکن شده است
تا غنیمت دانی این ساعات را	تا تلافی کنی مافات را
پس کنون غیر از عمل تدبیر چیست	چون امانی یافتی تأخیر چیست
دل سیاه و روسیه نامه سیاه	آه ای دل آه ای دل آه آه
عذرِ این جرم و گنهکاری بیار	حیلهٔ زینها اگر داری بیار

روایت

پیش حیدر مردی استغفار کرد	حیدر کرار را بیزار کرد
گفت مرگت توبه بیند مادرت	در عزای تو نشیند مادرت
هیچ میدانی که استغفار چیست	کیست اهل [illegible] این کار کیست
ماند استغفار نامی بی نشان	چیست استغفار [illegible]
اولا شرمی بکن از ما مضی	ثانیا ترکِ خیالش وانما
حقِ مردم را ادا باید نمود	وز مظالم پاک و صاف و ساده بود
سعی در حقِ خدا بایست کرد	هر قضائی را ادا بایست کرد
بایدت کز غم گدازی استخوان	متصل با جلد سازی استخوان
تا رسد لحمِ حرامت را زوال	تا بروید گوشت از نانِ حلال
دست از لذاتِ عصیانی بکش	تلخی طاعاتِ یزدانی بچش
باید اول این تمامی کار کرد	بعد از اینها شاید استغفار کرد

آه از آن عمری که در عصیان گذشت | سالها بی طاعت یزدان گذشت

ای سیه‌مست اجل هشیار شو | خواب غفلت تا بکی بیدار شو

چیست استغفار با اصرار جرم | هیشو و سهو بار بر انبار جرم

با هوسها عذرخواهی می‌کنی | اینچه شوخی با الهی می‌کنی

توبه کن زین توبه بیمعنی است این | نیست استغفار استهزاست این

تو چه میدانی چه باشد نعمتی | رحمتی از خالق از تو همتی

تاب و تب شب تا سحر مانند شمع | گریه از سوز جگر مانند شمع

در نظر آوردن اعمال خویش | گریه کردن بر مآل حال خویش

توبه سوز و درد [illegible]تاهی بود | نه همین اَستَغفِرُ اللهِ‌ی بود

توبهٔ عام است از حرص و هوا | توبهٔ خاصان بود از ماسوا

توبه را نبود حد و اندازهٔ | توبه هر لحظه باید تازهٔ

توبه را هر دم بکن صابون دل | تا نگردد چرک پیرامون دل

هر که باطن را کند آراسته | ظاهرش گردد ز خود آراسته

اشاره بتقوی و پرهیزگاری و خوف جناب باری

اَیُّهَا القَلبُ الشَّجِینُ المُبتَلی (غمگین) | هیچ یادت هست از قَالُوا بَلیٰ

نان جو ترس خداوند جزاست | نان جو پرهیزگاری از خطاست

چیست تقوی با خدا پرداختن | زآتش خوف استخوان بگداختن

خاک راه عشق بر سر بیختن | خون دل را با سرشک آمیختن
کاستن بی تاب و تب مانند شمع | گریه تا پایان شب مانند شمع
عمرها با نامرادی ساختن | سوز و غم را سور و شادی ساختن
متقی دانی که باشد ای عزیز | بوالهوس را چیست از عاشق تمیز
آنکه از بند هوس مطلق بود | پیشوای او رضای حق بود
آنکه از هر دو جهان آزاده است | قلبش از فکر علائق ساده است
پیش او هر مشکلی آسان بود | شادی و رنجش همه یکسان بود
چشم او دور از امور ناپسند | گوش او مایل بعلم سودمند
عقل او از راه یزدانی بلد | نفس او [illegible] دست خرد
رنج عالم پیش او شادی بود | قید دین [illegible] بود
زال دنیا عاشق شیدای او | سیم و زر کمتر ز خاک پای او
گر کنی عیبش نمی آید بدش | ور شوی مداح او خوش نایدش
بسکه او مشغول کار دیگر است | کار و بار اینجا نقش ابتر است
وحشت بیجای [illegible] جانانه است | خلق حیران کاین مگر دیوانه است
زانوی او سینه اشتر بود | سینه اش گنجینه پر در بود
دیده از خون لعل گون گردیده اش | نقش ایزد بر عقیق دیده اش
شب بشب گریان ز سر تا پای شب | صبحدم خندان ز طاعتهای شب

طبعِ او بر خشم غالب میشود — مرگ را با شوق طالب میشود

ماند مجزون چند روز و چند شب — فرحتِ بسیار دارد در عقب

اہلِ تقوی مردمانِ دیگر اند — در سر و کارِ جہانی دیگر اند

اہلِ دین گلہای باغِ عالم اند — اہلِ دین شمع و چراغِ عالم اند

جبہۂ شان مثلِ خور تابندہ است — نفسہا شان مردہ و دل زندہ است

خوابِ شان مانندِ بیداری بود — مستیِ شان عینِ ہشیاری بود

چشمِ شان ابرِ بہارِ عالم است — سینۂ شان لالہ زارِ عالم است

از غمِ دین لاغر و زارند شان — خلق پندارد کہ بیمارند شان

[illegible] گدایند و امارت میکنند — بینوایند و تجارت میکنند

[illegible] شان بر [illegible] بارِ شاخِ دین — بر وجودِ شان مدارِ کاخِ دین

جانِ شان در زیرِ بارِ عالمی است — قلبِ شان شمعِ مزارِ عالمی است

خلق را ایمن ز خود ہا ساختہ — نفسِ خود را در تعب انداختہ

کردہ پر خون چہرہ ہا از سوز و درد — جدولِ سرخت بر اوراقِ زرد

ذکرِ شان بہتر ز ذکرِ دیگران — فکرِ شان برتر ز فکرِ دیگران

نیمشب چون صرف در قرآن شوند — وحشیان ہمراہِ شان گریان شوند

چیست قرآن راحتِ دلہای شان — مرہمِ زخمِ دلِ شیدای شان

ہر کجا آید دران ذکرِ جنان — پر زند از شوق مرغِ روحِ شان

شاہ

[illegible]

ازہم

از سر نو همه در طاعت شوند / شعله‌شان گرم رهِ جنت شوند

جانِ شان گرد حریم جنت است / پیش روی شان نعیم جنت است

چون صدف لبهای خود وا کرده اند / گوئیا ماءِ معین آورده اند

آب میریزند بر دست و دهان / گوئیا گسترده شد دستارخوان

چون بمصحف آیهٔ دوزخ رسد / از دلِ شان بر فلک آوخ رسد

در نظر دارند نیرانِ حریق / از سقر در گوش شان آید شهیق

گریه چون ابر بهاران میکنند / رعدسان فریاد و افغان میکنند

هر یک شان در سجود و در رکوع / عذرخواهان باخشوع و باخضوع

نو بنو تجدید ایمان میکنند / سجده‌ها مثلِ غلامان میکنند

کای خدا از قهرِ خویشم دور وآ / گرچه عصیان کرده‌ام [illegible]

زانچه کردم شرمسارم ایخدا / طاقتِ خشمت ندارم ایخدا

جسم چون بسمل بخاک افتاده اش / لرزه بر اندام پاک افتاده اش

میشود چون اهلِ دوزخ بیقرار / میکند شوری چو شورِ اهل نار

در جهنم گوئیا افتاده است / گوئیا ماوا جحیم آماده است

خوفِ شدت را چگویم چیست آن / هست وجدانی بیانی نیست آن

معنی تقوی اگر خواهی تمام / قصه تمام بشنو با اهتمام

شرحِ آن ناید درین ضیقِ مجال / شد جلوگیرِ قلم خوفِ ملال

شاهد

[illegible]

ور نه رنگین داستان سر کردمی — نامه را خون کبوتر کردمی

اَیُّهَا المهزول خوفاً من عداه — خف جلال الله تغلب من عداه

چون ز دشمن خوف جان باشد ترا — ضعف در تاب توان باشد ترا

رنگ زرد و لرزه باشد بر بدن — جسم سرد و لب ببندد از سخن

شب نیاید خواب در مژگان تو — لذت از چیزی نیابد جان تو

در خلا و در ملا هر صبح و شام — خوف نصب العین تو باشد مدام

چون تو میدانی که آخر مردنیست — از چه بهر زندگی غم خوردنیست

یاد کنج تنگ و تار قبر کن — فکر و تدبیر فشار قبر کن

[illegible] قهر خدایت کاهلیست — هیچ خوف از مرگ و حشر و نار نیست

مژده [illegible] — از غم مرگ خودت ایمن شوی

میشوی از مرگ دشمن شادمان — یا فنی گو یا ز مرگ خود امان

زان عدو گیرم که خائف نیستی — آخر از ابلیس واقف نیستی

گردش گردون بقصد جان تست — دیو ملعون در پی ایمان تست

گر نباشد دشمنی در کوی تو — بس بود نفس تو در پهلوی تو

لا تنال النفس شرا تقصد — فاجتنبها انها اعدی عدو

فی فضل الائمة الکرام و وجوب طاعتهم علی الانام

گر ولا خواهی ز صدق و صفا — باش محو اهلبیت مصطفی

لونه

چند کس چون سایه همپایش شدند — پیروانِ نقشِ پاهایش شدند

شاهِ دین استاد و راشانی راه — خیره خیره کرد سوی شان نگاه

قَالَ مَنْ أَنْتُمْ وَمَاذَا تَقْصُدُونَ — قِيلَ إِنَّا شِيعَةٌ مُسْتَرْشِدُونَ

ما همه از تابعانِ حضرتیم — با دل و جان مستفیضِ خدمتیم

گفت سرور موجبِ این امر چیست — در شما اعلانِ شانِ شیعه نیست

پشت خم بیاید از طولِ قیام — هم شکم خشکیده از فرطِ صیام

این نه وضعِ شیعیانِ حیدر است — شیعه را طور و طریقِ دیگر است

با خدا شب زنده داری میکنند — با خلایق خاکساری میکنند

بسکه گریان اند هر شام و سحر — عارضِ شان بیشو و ضعفِ بصر

خشک گشته از دعا لبهای شان — گرد آلوده رخ و سیمای شان

سید الافِ تولا میزنی — دم ز عشقِ آلِ طاها میزنی

اخذ علم و حکمتِ ایشان بکن — طاعتی چون طاعتِ ایشان بکن

با چنین اطوار طاماتِ تو چیست — عار ایشا فی مباهاتِ تو چیست

فخرها بر مذهبِ خود میکنی — مسلکِ اغیار را رد میکنی

ترسم ای مسکین که با حال چنین — در سقر با دشمنان باشی قرین

فی ما یتعلق باخبار الائمة الاطهار من استفراغ الوسع فی الفحص والافکار

اصلِ شرع از قولِ اهلِ عصمت است — لیک فهمش با تأنی صرفِ همت است

بلفظ

هر کجا بر حرف ایشان بگذری — منگر آن را با نگاه سرسری

زانکه در اخبار سادات کرام — مطلق و خاص و مقید هست و عام

عدل و جرح راویان ملحوظ دار — القا از ایشان ملحوظ دار

عقل و اجماعی که باشد فهم کن — عرض بر قرآن و سنت هم بکن

کار تو با اصل استصحاب را — جستجو کن سیرت اصحاب را

تا نباشد نهی هر شی مطلق است — حجت اصل برائت هم حق است

اصل هر چیزی اباحت را بدان — اصل در اشیا طهارت را بدان

با خبر باش از معاریض[1] کلام — وز مفاهیمش بدست آور مرام

کاین دلالات از لغت معلوم شد — وان اصول از قول شان مفهوم شد

فحص بالغ باید و طبع سلیم — تا بجا آرد چنین کار عظیم

پیش حق این سعی ها مشکور هست — ور خطای سر زند معذور هست

گفته اند اخبار ما مستصعب است — نکته هائی چند با هر مطلب است

هر کسی تا کنه معنی کی رسد — بی تعقل لاف و دعوی کی رسد

در سخن تشبیه هم باشد مجاز — هم شیوع اشتراک است و مجاز

گاه اشاره را بیابد در خبر — هر یکی را هشته و معنی دگر

امر که واجب بود گه مستحب — فرق نتوان کرد الا با تعب

نهی هم تنزیهی و تحریمی است — حرف لا گه زائد و بمعنی است

ص ۹

[1] معاريض من التعريض وهو خلاف التصريح في الكلام والمعاريض جمع الكلام من التورية بالشيء عن الشيء وفي المثل ان في المعاريض لمندوحة عن الكذب اي سعة ص

مختلف اخبار زایشان آمده | طرز جمعش هم پریشان آمده

از قرائن اکثری بر باد رفت | اکثر اخبار هم از یاد رفت

کافی ار کافیست پس کار چیست | بعد من لا یحضر استبصار چیست

بعد ابن یعقوب بوجعفر چه کرد | ور پسش بوجعفر دیگر چه کرد

ور کلینی جمله حق آورده است | از چه این تضعیف بعضش کرده است

زید چون از عمرو آرد یک مقال | سهو و در حرف او چند احتمال

احتمال سهو و جهل و غفلتش | نقل بالمعنی و کذب و تهمتش

راویان هم نقل بالمعنی کنند | آنچه خود فهمیده اند املا کنند

هم خطا از سهو و نسیان میکنند | با تعمد نیز عصیان میکنند

گاه اخفا میکنند از اتقا | بر قرائن هم نمایند اکتفا

در دو کس گفتیم چندین احتمال | هر یکی در هر کسی دارد مجال

چون شمارشان ز صد افزون شود | احتمالاتش ز حد بیرون رود

نسخ و تغییر از کتاب هم | اختلافاتست در اعراب هم

اشتراک اسم راوی نیز هست | مشکل اندر نیک و بد تمییز هست

کار میگیرد در هر لفظ و حرف | از معانی و بیان و نحو و صرف

دال ایما اکثرا اهل خلاف | در میان شان بود در هم اختلاف

حکم کرده مختلف از قیل و قال | پیشه شان زان [illegible]

یعنی از اختلاف اقوال اهل [illegible] ۱۴

با وجود

با وجود احتمالی که هست / کی یقین مدعا آید بدست

آری آری گر یقین آید نکوست / لیک در باب حصولش گفتگوست

هست اصلی چند در علم اصول / وضع کردندش برای این فحول

کز مبادیش بمطلب پی برند / ور نباشد پی بمطلب کی برند

کس نزد طعنی بعلم نحو و صرف / بر اصول ما بگیرند حرف

ماخذ آنهاست ابیات عرب / ماخذ این قول سادات عرب

بی مراعات مبادی چنین / میزنند اخباریان لاف یقین

ضبط در او را که مطلب میکنند / مدحت جهل مرکب میکنند

گوئیا ایشان همه عترت اند / محرم اسرار رب العزت اند

پیش ایشان میرسد روح الامین / میرساند وحی رب العالمین

طرفه تر زین آنکه چون املا کنند / بر طریق اجتهاد افتا کنند

در کلام شان ز سر تا سر ببین / هست مظنونم چنین اظهر چنین

وین نه از راه تفنن می کنند / بلکه نتوانند زین ره سر زنند

پا برون بردن ازین ره مشکل است / مدعی هم رهرو است و غافل است

ور کسی سر میزند زین گفتگو / گوییا این دشت و این چوگان و گو

گر نباشد تکیه در کعبت ادعا / در طریق خویش مستحکم [illegible]

از حدیث [illegible] حیران مستند / گر نباشد [illegible] و ... بند

این عمل کی راست آید از خبر / کار دیگر باشد و دعوی دگر

هرچه از اخبارشان ماثور هست / در محل و موقعش مذکور هست

نص اگر میبود در هر مسئلی / که نمیشد اختلاف مذهبی

آری این از جفر و جامع میشود / لیک کی مقبولِ سامع میشود

گرچه حرفِ غیر مقبولست این / لافِ اخباریّ مقتولست این

خصم گر دعوای جفّاری کند / حکم را بر عکس او جاری کند

گر بجفّاری یقین حاصل شود / شبهه‌ها خود سر بسر زائل شود

پس دگر تثلیثِ احکام از چه روست / بحث و جرح و قدحِ اعلام از چه روست

جزم را از بسکه دعوی کرده‌اند / اکثری انکارِ فحوی کرده‌اند

گفت حق یک ذرّه کرداری عمل / حشر بیابی جزایش بی خلل

پس بگو گر نامه‌ام گردد سیاه / خواه از حسنِ عمل خواه از گناه

پشتِ من باشد خم از عصیانِ تن / یا پر از نیکی شود میزانِ من

من درین وقت از حسابش فارغم / از عقاب و از ثوابش فارغم

هر که باشد با عبارات آشنا / کی پسندد این کلامِ پوچ را

هست در اخبارِ ساداتِ کرام / میدهد هفتاد معنی یک کلام

با پدر چون اُف زدن بیجا بود / شتم و ضربش منع بالاولی بود

نیست چون جائز که با او اُف کنی / کی روا باشد که بروی تُف کنی

گر نبودی ذکر احکام دگر — عاقلان را بود کافی این قدر

خوب شد کان حکمها هم شد بیان — عاق ور نه پیشه شد اخبار بیان

ور حقِ اخباری ار گوئی چنین — کاین ندارد بهره از عقل و دین

او نباید بد بیر و زین گفتگو — هست مدح فرط عقل و دین او

گر ز مفهوم شرطیت مانع است — عرصهٔ بحث و کلامش واسع است

ور خبر از سید ما صادق است — آنچه بر نقضش گواهی ناطق است

حاصل معناش بشنو مختصر — کاندرین یک بیت آمد سر بسر

روزه را حق گفت فرض حاضر است — گفت زین حکم سفر ظاهر است

گرچه حکم منع صوم اندر سفر — نیست در منطوقِ قرآن مستطر

لیک شرطِ من شهد بالالتزام — میکند اشعارِ مطلوبِ امام

پس اگر حجیتِ مفهوم نیست — وجهِ ظاهر بودنش معلوم نیست

مجملا اخبار زین معنی پر است — بی محل انکار مولانا خر است

چند جا گر خلف شد معیوب نیست — گاه که منطوق هم مطلوب نیست

هست بهر تقلید پیششان حرام — لیک می آرند خلقی را بدام

تا میانِ چند گرد اگرد هر دو — غیب خاصانِ الهی در دو هر دو

حاضران تحسین تحقیقش کنند — بی تصور نیز تصدیقش کنند

تا و من در گفتگو واکرده است — تا کلامی پوچ انشا کرده است

۱۱۳

این نعم بی فهم معنی گفته است / وان سمعنا و اطعنا گفته است

چیست این گر خود نماتی نیست این / نیست گر تقلید این پس چیست این

گوید این معنی قول مرتضی است / و این مراد هادی هشتم رضاست

من بعقل خود نگفتم این سخن / راه ایشانست بی تقلید من

کس نگوید این چنان باور بود / بلکه اینجا معنی دیگر بود

بلکه باشد این حدیث نادری / یا مخصص با حدیث دیگری

نیست کار هر کسی فهم مراد / پس رجوعی کن باهل اجتهاد

مینمای سیم و زر صراف را / صرف میکن در حدیث انصاف را

هر که باشد غافل از چون و چرا / میکند در حکم بر حق افترا

آنکه اصلاح سر و ریش ناشناخته است / نفس را در مهلکه انداخته است

مردی از اخباریان گفت این کلام / سر تراشی نیست جایز در صیام

بی اثر حکمی تراشیده ای عجب / بی سر بسوی بیان بکشود لب

بود چون مانوس عرف بندیان / از حجامت حلق کردیدش عیان

حلق اصلا در خبر مذکور نیست / وانچه مذکور است هم محظور نیست

جرأتش بین در بیان حکم دین / افترا بر شرع پیغمبر ببین

دیگری تهدید از ترتیل کرد / معنی ترتیل را تاویل کرد

گرچه از قول شه مردان علی / هست بر تجوید تصریح جلی

خود هست معنای توقف از وقوف	گر و بر آل نبی حمل حروف
وانکه خود از شبهه هم کمتر بود	دعوی همسرش کرا باور بود
گرچه این را با علوست اختصاص	لیک می افتد وبالش بر خواص
در چنین جاها اگر دارد یقین	از چه حجت نیست قرآن مبین
مشکل اخبار شد بر وی عیان	ظاهر قرآن چرا شد چیستان
هرکه خواند ضالین را ذالین	خود بود از ضالین یا زالین
معنی لفظ از خطا زائل شود	یا خلاف مقصد قائل شود
اضمحل الشرع من احکامهم	ومحی دین الله من اوهامهم
خود خطا کارند در فهم مراد	چیست طعن شان بر اهل اجتهاد
با چنان محنت ز راه احتیاط	قول ما را بر ظنون باشد مناط
هرچه باید جست میجوئیم ما	مطلبی نرسیده میگوئیم ما
نی چو ایشان حرف بی حجت زنیم	بر خدا و مصطفی تهمت زنیم
هست فرق ما و ایشان اینقدر	ما خبر داریم و ایشان بیخبر
ما عمیق الفکر و ایشان قاصراند	ما مقر بر جرم و ایشان منکراند
مذهب ایشان ندارد اصل و بن	تا رود در رد و تسلیمش سخن
شاخ و برگ دین ایجادی شان	سبز شد از استرابادی شان
نزهات عجب و طاماتش شنو	وآن خیالات و مناماتش شنو

[illegible]

سه بسر خواب پریشان دیده است / عیب جوئی را سپر فهمیده است

آنچه از قاتل نیاید بر شهید / از زبان او شهید آزار رسید

بایدی نسبت دهد علامه را / میکند سرمشق غیبت نامه را

از کبائر هست غیبت بالخصوص / سیما نسبت بارباب علوم

حل ما آن جمال شرع و دین / بوده از آیات رب العالمین

شد بنای دین ما محکم ازو / تنگ شد بر سنیان عالم ازو

یافت رونق طریق حیدری / زو نیامد هیچ جز دین پروری

چون ضرورت فضلش منجلی است / منکر او منکر دین علی است

پیش این فاضل زبان کردست او / پیروی سنیان کردست او

عالمی مانند او در شیعه کیست / او اگر سنی است دیگر شیعه کیست

دین ما تنها مذهب این معجب است / عیب جوئی لازم این مذهب است

گر محرم هست تفسیق کرام / واجب است اخباریان را این حرام

ترک چون کردند آئین همه / کفر شد نزدیک شان دین همه

بود خود تقلید ننگ و عارشان / اجتهاد از تنبلی شد بارشان

ره نمی یابند در احکام دین / سوء ظن دارند با اعلام دین

هست در اخبار مدح عالمان / از چه شد اخباریان را این گمان

روایت

گفت

گفت پیغمبر بداود علم دین / هست بهتر از دم مستشهدین

در حدیث سید ما صادقست / وان بما منقول و راوی صادقست

هر که باشد عارف احکام ما / شغل دارد با مسائل دائما

حلقه اش در گوش خلق انداختم / بر خلایق حاکم او را ساختم

وانکه انکارش کند بد میکند / گوئیا بر قول ما رد میکند

هر که بر احکام رد انکار کرد / حکم حق را رد و استحقار کرد

رد ما چون رد حکم داورست / منکر ما قول حق را منکرست

راد بر ما راد بر یزدان بود / حد شرک و حد ترک یکسان بود

همچنین گفت آن امام انس و جان / عالمی بهتر ز چندین عابدان

علم آیین خدیو ملک دین بود / علم حاصل کن اگر در چین بود

گر میان جاهلان یک عالمیست / در میان مردگان عیسی دمیست

عقل هم لابد بود در کار علم / عقل باشد رونق بازار علم

علم را حمق و غباوت دشمنست / عقل و هوش باید این گر یکتنست

کار بی افکار نتوان ساختن / عقل را بیکار نتوان ساختن

پیشه دار از عقل تحصیل جنان / عقل باشد حجت حق در نهان

گر بود صاحب خرد قابل شود / جاهلی با بیخردی ناقابل شود

چند باشی با طباع منجمد / بر خیال فاسد خود مستمد

طینت خوبی و زشتی هر دو داشت / طبع تاریکی و بشتی هر دو داشت

سیه بی برباد و نیست سپیدا / میزنی تهمت بطینت سپیدا

فی تأویل منع النبی عن السفر واحدا والبیتوتة فی البیت واحداً

گفت پیغمبر سفر تنها مکن / نفس مغرور را مغرور و ایذا مکن

این سفر سیر عراق و روم نیست / این سفر را منزلی معلوم نیست

این نه سیر شرق و غربست و شمال / این نه راه بر و بحرست و جبال

نیست این راهی دگر داری بپیش / سنگلاخی پر خطر داری به پیش

کاروان بگذشت و کس بر جا نماند / غلغل و شور جرس بر پا نماند

توشهٔ راه اجل با خود بگیر / رهنمای از عمل با خود بگیر

کس ز تنگی لحد آگاه نیست / راه تاریک و خضر همراه نیست

روم و صنعا با قوافل میروی / در جهان تنها و غافل میروی

گفت هم در بیکسی ایمن مباش / خانه چون خالی بود ساکن مباش

مثل مرقد خانهٔ تاریک نیست / کاندر آنجا هیچکس نزدیک نیست

زنده در گردد قوم و خویش تو / کس نخواهد ماند آنجا پیش تو

از برای عمر ساهان می کنی / خانه را شبها چراغان می کنی

میروی تنها در ایوان لحد / گو چراغی در شبستان لحد

از پی آن خانه سامانی درست / از عمل شمعی فروزانی درست

حیله از بهر مار و مور عزاست | ورنه افسون و عصا ده کورست
ایکه سیر ملک و دنیا ای بیکفنی | خواهش کتان و دیبا میکنی
در مزارت قاقم و سنجاب نیست | خواب چون آید که فرش خواب نیست
ایکه از گلبرگ بستر کرده | زیر بالین بالش پر کرده
انجمن آرای احبابی مدام | بازمان خوب میخوابی مدام
یادآر از حجلهٔ مدفن و بی | تر بکن از خون دل دامن و بی
مونست جز کار خوب زشت کیست | بالشت در قبر غیر از خشت چیست
بر نهال زندگانی غره | با متاع عمر فانی غره
باری از فکر مآل خود بنال | بیکسی بیکمال خود بنال
چون اقامت در جهانت اندکیست | بوریا و تخت بلقیسی یکیست
از بساط نرم ایدل پاس به | بالش سنگ و سریر عباس به

در ذکر روز جزا و جبروت و کبریائی خدا

نان چو با خدای قاهرست | نان چو بدکار یوم الآخرست
اِنَّ مَرجِعنا اِلَی المَولَی العَظِیم | باهِرِ السُّلطانِ ذِی المُلکِ القَدِیم
اَلعَلِیِّ الشَّانِ ذِی البَطشِ الشَّدِید | وَاضِحِ البُرهانِ ذِی العَرشِ المَجِید
میرسد وقت ملاقات خدا | خوف کن از سطوت ذات خدا
باش ترسان پیش یزدان میروی | رو بروی حق سبحان میروی

بایست

بایدت پیش الهی استاد — کیستی تا نزد که خواهی ایستاد

فکر می‌کن در چه راهی میروی — در حضور پادشاهی میروی

هیچ از هول قیامت آگهی — هیچ زان وقت ندامت آگهی

چون برآید آفتاب روز حشر — آه از این آن عذاب روز حشر

یَوْمَ لَا یَجِدُ لَكَ مَالٌ لَا بَنُونَ — لَیْسَ بَیْعٌ فِیهِ لَا قَوْلٌ یَصُونُ

روی هم ریزند مردان و زنان — انبیا خیزند و انفسی کنان

اشقیا گریند بر احوال خویش — اولیا بر قلّت اعمال خویش

یَوْمَ یَجِیُ الصُّورُ اَصْحَابُ الْقُبُورِ — کُلُّ نَفْسٍ مِنْهُمْ تَدْعُو الثُّبُورَ

لَیْسَ ثَمَّهْ مِنْ خَلِیلٍ نَافِعٍ — کُلُّهُمْ دَاعٍ وَمَا مِنْ شَافِعٍ

اِنَّ هٰذَا الْیَوْمَ یَوْمُ الْحَسْرَةِ — کَمْ مُنَادٍ فِیهِ هَلْ مِنْ نُصْرَةٍ

نِیطَ بِالْاَعْنَاقِ اَغْلَالُ الْجَحِیمِ — ظَنَّ كُلٌّ اَنَّهُمْ صَالُو الْجَحِیمِ

تَنْضَجُ الْاَکْبَادُ مِنْ نَارٍ تَفُورُ — تَحْرِقُ النِّیرَانُ اَحْشَاءَ الصُّدُورِ

چون تو میدانی که خواهد خاست حشر — کن تصور گو تا بر پاست حشر

قبرهای کهنه را بشکافتند — مرد و زن از هر طرف بشتافتند

لب گزان از حسرت ماضی همه — دل تپان از دهشت قاضی همه

هر یکی حیران بکار خویشتن — هر تنی در زیر بار خویشتن

هر یکی در پیچ و تاب انفعال — هر یکی غرقه در آب انفعال

[illegible] ... الدین ... [illegible]

ص ۱۲۱

[illegible] ... الصور ... [illegible]

رفته بر طاقِ بلند آرام‌ها — اوفتاده لرزه بر اندام‌ها
خون تو هم خونابه ریزان میرود — هر طرف افتان و خیزان میرود
پشت خم زیرِ جبالِ معصیت — خائف از فکرِ مآلِ معصیت
برده لذت در مقامِ بازخواست — تا شود با تو کلامِ بازخواست
پیشِ جبارِ قدیم استاده — نزدِ قهارِ عظیم استاده
از تو میپرسد خدای لم یزل — أَیُّهَا الْعَاصِی بگو کَیْفَ الْعَمَلُ
تو چسان کردی سلوکِ راهِ ما — تو چه داری تحفه درگاهِ ما
گر جوابش پیدا داری بگو — طاعتِ خالص کجا داری بگو
تو که عمری در مناهی بوده — غافل از قهرِ الهی بوده
در چنین حالت بگو تدبیر چیست — عذر پیشت زین همه تقصیر چیست
چیست جز جرم و خطا کش برده — رجعتی در درگهِ پاکش برده
رفت خوابم شب به یاد این خیال — تو گناهم گر ببخشد چیست حال
گر بفرماید که صلوٰة الشّفیعین — آه نفسی من لک الآن النّصیر
از عذابِ تو که خواهد شست گرد — اشکِ چشمت که خواهد پاک کرد
لاجرم باید عیانی در سقر — ورنه راضی بگو این المفر
آه یا ویلاه من احراقها — آه وا ضعفاه فی اطباقها
وای جسمِ ناتوانِ نازکم — آتش و این استخوانِ نازکم

۱۲۲

زنهیمه پروانی باشد ترا / وعظ من افسانه میباشد ترا

الغیاث از نفس و شیطان الغیاث / الغیاث از مکر ایشان الغیاث

سیدا ای کاش می مردیم ما / کاین قدر عصیان نمیکردیم ما

اشارة الی الاعتناء بشان الصحة والعافیة اللتین هما من اعظم النعماء الالهیة المنوط بها السعادات الدینیة والدنیاویة

ایکه خواهان جلال و حشمتی / غافل از نفع عظیم صحتی

ایکه ذکر تندرستی میکنی / هیچ شکر تندرستی میکنی

تندرستی بهترین نعمت است / تندرستی بهر انسان رحمت است

از مرض بیکار سستی میشود / هرچه هست از تندرستی میشود

جمله اسباب جهان پیش غنی است / گر نباشد تندرستی هیچ نیست

مال در حق تو سم قاتل است / وز خیالش ذوق شهدت حاصلست

هست در عمرت ترا اصلاح حال / تو نهی منت در آن بر حق تعال

تا زبان گویاست ذکر کاری بکن / تا دماغی هست افکاری بکن

چشم تا بیناست قرآن را ببین / گوش تا شنواست بشنو حرف دین

دست تو شل نیست پایت لنگ نیست / دست و پا زن که میدان تنگ نیست

در حیات فکر مرگ خویش کن / فکر روز پسین از پیش کن

در چمن با [illegible]ی کرده باش / در جوانی فکر پیری کرده باش

فی ذمّ السرور و الطرب والمنع من الضّحک بلا عجب

ای کلاهِ کج نهاده بر سرت	وی غرورِ نوجوانی در سرت
بر بساطِ قاقمی بنشستهٔ	بانشاط و خرّمی بنشستهٔ
ساغرِ عشرت دمادم میزنی	مثلِ گلها خنده پیهم میزنی
شاید از جسرِ سقر بگذشتهٔ	وز حساب و وزن فارغ گشتهٔ
گوییا جوشِ جهنّم شد فرو	یا مسلّم شد بهشت از بهرِ تو
از خدا باری حیا میکن حیا	باش خائف از حسابِ کبریا
گریه کن اینجا مقامِ خنده نیست	پیشِ مولی خنده کارِ بنده نیست
عمرِ تو کوتاه و این طولِ امل	میشوی خندان و میخندد اجل
چون رسد در گوشِ تو پیغامِ مرگ	تلخ گردد کامِ تو از جامِ مرگ
ریزد از هم غنچهٔ خندانِ تو	بگسلد سلکِ دُرِ دندانِ تو
یاد کن از روضهٔ قبر ای جوان	خونِ دل میریز چون ابر ای جوان
از غل و زنجیر و دوزخ یاد کن	وز خیالش غلغل و فریاد کن
تا بکی شادی بکنجِ غم نشین	خود برای خویش در ماتم نشین
میرسد سیلِ بلاها آه آه	چیست در محنت سرا این قاه قاه
بر گل و گلزارِ دنیا دل مبند	نعره زن چون بلبل و چون گل مخند
کیست کز کوهِ الم آسوده است	خندهٔ کبکِ دری بیهوده است

[illegible] رأی الحسن البصری [illegible] یضحک فقال له یا بنی هل مررت بالصراط قال لا قال وهل تدری الی الجنة تصیر ام الی النار قال لا ادری قال فما هذا الضحک قال الراوی فما رؤی ذلک الفتی بعده ضاحکاً [illegible]

زهر در کام تو میریزد جهان | خندهٔ نوشین مکن ای خسته جان

مناسبت ایام شباب با عبادت تبتل ارباب

با خبر باش ای جوان اندر شباب | پا بشو قبل از طلوع آفتاب

طاعت حق در جوانی بایدت | چونکه پیری ناتوانی آیدت

پیر اگر در گوشهٔ عزلت نشست | یا فقط از روی نامحرم به بست

این نابینائی آن از بی پری است | عصمت بی بی و از بیچادریست

در جوانی چشم گریان خوشتر است | ابر و باران در گلستان خوشتر است

بلبل افغانها بر آرد در بهار | گل گریبان چاک دارد در بهار

فصل نیسان وقت باران میشود | ابر گریان در بهاران میشود

جنگ با شیطان جوانان را سزد | پنجه کردن پهلوانان را سزد

تتمهٔ از حالات حضرت یحیی در خوف خدا و ترک دنیا

حضرت یحیی که حق گفتش حصور | یعنی او بودست از زنها نفور

در طفولیت بر زهاد رفت | آه گرم عابدان در وی گرفت

آمد و با مادرش اظهار کرد | التماس صحبت احبار کرد

چون پدر آگاه شد از شرح حال | گفت ای فرزند هستی خرد سال

گفت یحیی دیده باشی ای پدر | کودکان مردند از من خردتر

آخر از والد اجازت یافته | جانب رهبانیان بشتافته

۱۲۵

چون یحیی از عدم دنیا گرفت — رفت و در بیت المقدس جا گرفت

شب نخفتی بیدار از سوز جگر — جسم او خشکیده بود و چشم تر

جامه موینه در بر کرده بود — جسم را از خوف لاغر کرده بود

جز خدا خوانی دگر کاری نداشت — جز غم دین مونس و یاری نداشت

جسم خود را ساعتی نظاره کرد — بر شگافت گریه یکباره کرد

آمد از یزدان خطابش کای عجب — میکنی از لاغری شور و شغب

گر نگاهی بر جهنم افکنی — این لباس موی را از بر کنی

گرم سازی از فغان هنگامه — بر تن از آهن بدوزی جامه

این چو در گوش دل یحیی رسید — ناله اش بر گنبد خضرا رسید

ریخت اشک از دیده خونبار خویش — قطره ها انداخت بر رخسار خویش

والدش گفت ای پسر بهر خدا — اینچه حالست اشکباری تا کجا

بود دست دعای فرزندی مرا — تا تو آرام جان چندی مرا

از خدا در دیده نوری خواستم — مایه عیش و سروری خواستم

گفت ای بابای من آقای من — از کلام تست این سودای من

گفته در بین جنات نعیم — عقبه بسیار سخت است و عظیم

زان گذار مردمان دشوار هست — بگذری گر دیده ات خونبار هست

گفت آری راست گفتی این سخن — سعی کن چندانکه خواهی سعی کن

۱۲۶

باز

جهد کن در گریه و ذکر و دعا — لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى

بعد ازان با او نگفتی وعظ و پند — بود چون بی پند جانش دردمند

چون بمجلس دیدی آن فرزند را — قطع میفرمود وعظ و پند را

از قضا روزی ندیدش در میان — حرف میزد با همه اصحابیان

ناگهان یحییٰ درآمد بی خبر — خسته جان و با عبا پیچیده سر

والدش مصروف وعظ و پند بود — بیخبر از مقدم فرزند بود

گفت در دوزخ بود کوهی عظیم — ذکر آن کردست جبریل کریم

نام آن کوه بلاسکران بود — درمیانش وادی غضبان بود

ایزدش از خشم خود افروخته است — یک جهانی از عقاب اندوخته است

در چنان وادی بود هفتصد چاه — قعر آن رفته است تا صد ساله راه

و اندران صندوقهای آتش است — نیست جای آب جای آتش است

گفت یحییٰ وه چه تا وانیم ما — غافل از سکران و غضبانیم ما

ریخت سیل خون دل از دیدگان — سر بصحرا داد چون شوریدگان

در عقب رفتند آخر والدین — تا بدست آید سراغ نور عین

مادرش در وادیی استاده دید — غلغلش در هر طرف افتاده دید

رفته از سنگش بگل پاهای او — کرده سیر آسمان غوغای او

با خدا میگفت ای مولای من — در کجا پیش تو باشد جای من

۱۲۶ھ

منزل و ماوای من بس با مرا ‌‌ ورنه کاری نیست با دنیا مرا

من نخواهم خورد آب سرد را ‌‌ دور نتوان کرد از من درد را

مادرش پیش آمد و در بر کشید ‌‌ دست رحمت بر رخ و بر سر کشید

شد حزین و بیقرار از گفتنش ‌‌ خانهٔ خود برد با صد منتش

گفت جانا زهر بادا رخت پشم ‌‌ این نمد از بر در آور گفت چشم

پخت مادر بهر او آش عدس ‌‌ خورد و خوابی در ربودش یک نفس

تنگ شد از خواب او وقت نماز ‌‌ شد خطابش از خدای بی‌نیاز

کای هواخواه من ای دیوانه ام ‌‌ خانهٔ خواهی جدا از خانه ام

میشوی دور از گل و گلزار من ‌‌ میگذاری سایهٔ دیوار من

گفت یارب لطف خود منظور دار ‌‌ لغزشی سر زد ز من معذور دار

نیست جز تو اشتیاق کس مرا ‌‌ سایهٔ بیت‌المقدس بس مرا

نار شوقش سوخت جان و سینه را ‌‌ گشت طالب جامهٔ پشمینه را

دید چون بار دگر سامان او ‌‌ مادرش آویخت در دامان او

والدش گفتا رها کن دامنش ‌‌ پس بده پشمینهٔ پیراهنش

چو ز پیش والدش بر داشتند ‌‌ لایق این عالمش نگذاشتند

القصه رو کرد سوی خانقاه ‌‌ اشکبار و شرمسار و عذرخواه

رفت و در مسجد قرارش بود و بس ‌‌ با خدای خویش کارش بود و بس

لائق الوانِ خوانِ نعمتی　　با که و جو سازی از دونِ همتی

خواستند از تو عمل بر طبقِ علم　　نیست تکلیفی ترا بی سبقِ علم

علم و درایت هر قدر کامل شود　　بیشتر خوفِ خدا حاصل شود

رشک می آید مرا بر جاهلان　　فارغند اینها ز نیران و جنان

زندگی با شادمانی میکنند　　لاابالی زندگانی میکنند

جانِ شان از درد و غم آگاه نیست　　اشک را در دیدهٔ شان راه نیست

گرچه ای دانش کمالِ من توئی　　لیک میدانم وبالِ من توئی

تا نبودی در سرم سودا نبود　　بیم امروزم غمِ فردا نبود

با من این رنج و الم کاری نداشت　　خوفِ محشر با دلم کاری نداشت

آمدی و عیشِ من بر هم زدی　　زخمِ کاری بر دل و جانم زدی

تو اگرچه رهنما و رهبری　　در رهِ باریک مارا می بری

گرچه نالان نیستم از جورِ تو　　کار بر ما تنگ شد در دورِ تو

الامان از روزگارت الحذر　　آه آه از گیر و دارت الحذر

طرفه وقتی در برِ ما درگذشت　　وه چه عیشی کز برِ ما درگذشت

حبذا خوابیکه در غفلت ربود　　آنچنان شامی که هر دم عید بود

کاش بر میگشتی ای عهدِ صبی　　همچو هدهد کامد از شهرِ سبا

کاش باز آن روزگارت میرسید　　یا توانم در بهارت میرسید

کاش می‌آمد اجل قبل از تمیز — میشدم در غورگی خود و مویز

انچه مطلوب خدا از آدم است — بس گرانبار است گرچه خود کم است

انچه ما را لایق است از غم و هم — گر بباشد کوه را پاشد ز هم

شد امانت عرض بر ارض و سما — جمله زان کردند ابا الّا که ما

آن جبال رتها که از ما میشود — کی شود از طیر و وحش و دام و دد

نیست کردش در سما بی حکم او — ور که بیگردیم ما بی حکم او

جز جن و انس انچه در ارض و سماست — گردنش بر خطّ فرمان خداست

باد از خود دم نداره در چمن — ابر بی اذنش نبارد در چمن

خار سرتا سر زبان گل ابکم است — لیک با او سجده از شبنم است

زاغ گمراه است و خیره و بی‌بصر — تو با گاهی بخوابی بی خبر

در خزان گل سوگوار از عشق او ست — شور بلبل در بهار از عشق اوست

لاله داغی بر جگر سر میزند — بحر دست از موج بر سر میزند

بحر و بر از شیون و ماتم پر است — گوشِ هوشِ زادهٔ آدم کر است

حکایت عیسی علیه السلام با جبل اصنام

حضرت عیسی که گشتی کوه و دشت — از قضا یکروز بر کوهی گذشت

در میانش دید کوهی با وقار — چون بنای عشقِ او را استوار

از درونش شیون و افغان بلند — کرده فریادی چو بانِ دردمند

۱۳۱ [marginal note, largely illegible]

در تمام قریه شور انداختند — شورش یوم النشور انداختند

اندرون سنگ خارا آب از او — چشمهای ساکنان بیخواب از او

شد نبی مستفسر از دهقانیان — کاندرین کوه اینچه شورست و فغان

اهل ده گفتند تا هستیم ما — میرسد از کوه در گوش این صدا

کس نمیداند که این آواز چیست — کس نشد واقف زما کاین راز چیست

گفت عیسی یا اله العالمین — ای نگهدار فلک بر فوق زمین

لطف فرما کوه را گویا بکن — تا بگوید با من از حالش سخن

قَالَ یَا رَبَّ الْجِبَالِ الرَّاسِیَات — یَا اِلٰهَ الْاَرْضِ یَا رَبَّ النَّبَات

یَا اِلٰهًا لِلصَّحَارِی وَالْبِحَار — یَا اِلٰهًا لِلْبَرَارِی وَالْقِفَار

راز کوه بی زبان را فاش کن — بر من این سر نهان را فاش کن

در زمان از حکم حق لم یزل — با مسیح الله ناطق شد جبل

گفت یا عیسی چه میخواهی ز من — گفت احوالت بگو حرفی بزن

چیست کاین فریاد و زاری میکنی — از چه درد این بیقراری میکنی

گفت نالم بحال زار خود — شاکیم از بخت ناهنجار خود

این صنم بت از تنم میساختند — لخت لختم را صنم میساختند

سر بسنگ سنگ بر سر سینه هم — کانکه سنگ راه حق باشد منم

مایهٔ اصنام بودم سالها — خلق را گمره نمودم سالها

حال میترسم مبادا کردگار | از غضب اندازدم در قعر نار
من شنیدم آنچه فرموده حق | از همان قولست بر من این قلق
گفت زان آتش همی باید حذر | کان وقودش باشد از ناس و حجر
آه اگر باشم از آن سنگ سیاه | الَّذِی یُلقیٰ غدا فِی النَّار یاه
وحی آمد بر جناب عیسوی | کش بگو بخشیدمت ساکن شوی
آه ای دل تو بخواب غفلتی | غافلی از فاتَّقُوا النَّار الَّتِی
نیست در چشمت صلابت اینقدر | چیست غفلت از عذابت اینقدر
ز آتش افغان میکند سنگ جبل | با چنان سختی که شد ضرب المثل
کوه چه با وا نیست با این مجرمی | آب چشمی ریز آخر آدمی
خاندان خویش را ننگ آدمی | شرم بادت کمتر از سنگ آدمی
روزها مینال و شبها گریه کن | گریه کن چون کوه سینی گریه کن
بنده فکر معاشی حیف حیف | روز و شب بت میتراشی حیف حیف
سنگ مینالد تو میمانی خموش | بس مزن لاف خداخوانی خموش
میشگافد سنگ از خوف خدا | نیست گر باور ببین تنزیل را
مصحف ار نازل شدی بالای کوه | میشدی از هم جدا اجزای کوه
چون شدی واقف ز حال کوه و سنگ | حال بر خود ریز اشک لاله رنگ
وای بر سمی ضعیفی لاغری | کش ز هیبت میرسد ناگه ...

بسکه شد پروردهٔ با ناز و نعم | سالها خو کرده با ناز و نعم
گاه چون کوه احد بارش بود | برگ گل چون دشنه خارش بود
وقت نزع جان چها محزون بود | در فشار قبر حالش چون بود
گه هوای گرم تب می آردش | گه سموم جان بلب می آردش
آه چون سازد به نار حامیه | آنکه باشد بیز مش سنگ سیه
جسم مومین جا چو در آتش کند | با چنان سوزش چسان سازش کند
سیدا از سنگ خارا شرم کن | رحمتی بر استخوان نرم کن
استخوانهای که داری پنبه وار | آه اگر سوزند فرداشان بنار
گریه کن گشت ابتر حال تو | بو که رحم آرد خدا بر حال تو

روایت

گفت مردی با ابوذر غفار | کای سر و سردار اصحاب کبار
از برای خاطرم پندی بگو | با من از راه کرم پندی بگو
گفت با هر کس که خوبی بکن | ظلم هرگز به عزیز خود مکن
هر کرا داری ز یاران دوستتر | ظلم بد باشد برو ای پرهنر
مرد حیران گشت و گفت ای نیکخو | کیست بد با یار خود گفتا که تو
نفس را داری ز عالم دوستتر | با پسر هم نیست چندانت نظر
بازش او را در بلا می افکنی | مورد خشم خدایش می کنی

با چنان همرازی و مساز ریش	طعمهٔ نار جهنّم ساز یش
سیئه ما را چه گر بد کرده	ظلم بر کس نیست بد خود کرده
تا بکی غفلت ز اعمالِ خودت	نیست رحم ای وای جاهل خودت
نفس را دور از رهِ جنّت مدار	خویش را محروم زان نعمت مدار
چیست میدانی خیابانِ بهشت	وسعتی دارد و گلستانِ بهشت
عرضِ آن عرضِ سماوات وارض	طولِ آن بیرون است از پهنای فرض
هیچ آن هیچی پر آبی بیش نیست	چرخ بر نهرش حبابی بیش نیست
آسمان یک حلقهٔ ابوابِ اوست	مهر و ماهش قطرهٔ اکوابِ اوست
حیف در چنین جنان جای تو نیست	هیچ جا جای کف پای تو نیست
تو از آن ملکِ کبیر آگه نهٔ	زان نعیم و لیند بیر آگه نهٔ
فکرِ رخت و آتش و نان داریم ما	روی دل با این جهان داریم ما
چون اجل سیلی زند بر روی ما	پیشو و مائل بجشد روی ما

در صفت بهشت جاودان و پرفشانی شوق بران

ای نان جو دانی هوای جنت است	رغبتِ آن نعمتِ بی منت است
من و سلوی چیست تذکارِ جنان	خواهشِ گلگشتِ گلزارِ جنان
یاد میکن از گلستانِ بهشت	طوبی و حوران و غلمانِ بهشت
رغبتِ آن گلشن بنجار کن	یاد و تجری تحتها الانهار کن

[illegible]

من کلام علی علیه السلام من اشتاق الی الجنة سلا عن الشهوات ومن اشفق من النار اجتنب المحرمات ومن زهد فی الدنیا استهان بالمصیبات ومن ارتقب الموت سارع فی الخیرات [illegible]

قصرِ یاقوت و زبرجد یاد کن	ترکِ فانی و دهِ سرمد یاد کن
حور و غلمان جملهٔ مشتاقِ تواند	کارِ ایشان کن که عشاقِ تواند
غافلی بر فرشِ خواب افتاده	دل بزالِ پیرِ دنیا داده
خیز و راهِ جنت المأوی بجو	سُندس و استبرق و دیبا بجو
چند برداری خس و خارِ جهان	حظ چه یابی ز مردارِ جهان
انسِ تو با این اساسِ کهنه چند	الفتِ رخت و لباسِ کهنه چند
هند و بیتِ زندگانی تا بکی	صحبتِ یارانِ فانی تا بکی
استراحت بر ارایک خوشتر است	همنشینی با ملایک خوشتر است
چیست جنت عطیهٔ لطفِ حق تعالیٰ	میرسد بویش ز راهِ الف سال
آبِ شیرین هست و شیر است و عسل	مهر و خوشنودیِ حقِّ لم یزل
ای خوشا آنکس که جنت جای اوست	سایهٔ لطفِ خدا ماوای اوست
یُنکَحُ الحُورَ الحِسانَ العَبقَرِیّه	یُرزَقُ الرُّمّانَ وَاللَّحمَ الطَّرِیّه
آنکه میگیرد ز دستِ حورِ عین	کوزه و ابریق و کاساتٍ مِن مَعین
گه زلالی میخورد از سلسبیل	گاه جامی میکشد از زنجبیل
شکر نعمتهای رحمن وردِ او	لؤلؤ منثورِ غلمان گردِ او
چون شود فرماندهِ ملکِ کبیر	تاجِ شاهی بر سر و پا بر سریر
یک بیک نوری بتابد بر سرش	میدرخشد زان جبین و پیکرش

مرد میگوید که یاران چیست این — اینچه نور است وازان کیست این

حق مگر از رحمتم بنواخت است — از کرم بر من نظر انداخت است

این نه نورِ عالمِ امکانی است — این شعاعِ جلوهٔ ربانی است

خادمان گویند حق زین برتر است — نورِ ذاتِ حق ازین نور انور است

لمعهٔ ذاتِ الهی نیست این — پرتوی از جانبِ حوریست این

شوقِ دیدارت دلش خون کرده است — روی و سر از خیمه بیرون کرده است

تا نظر بر روی تو افکنده است — در تماشا با لبِ پر خنده است

اینهمه فیضِ لبِ خندانِ اوست — این صفا و نور از دندانِ اوست

ایخوشا فرسودگانِ راهِ عشق — ایخوشا اهلِ غمِ جانکاهِ عشق

تا ازین دنیائی فانی میروند — در بهشتِ جاودانی میروند

میرسد شان از درِ خلدِ برین — صَوتِ طِبتُم فَادخُلُوهَا خَالِدِین

خوف و غم گرد ندیدی کنون — ثُمَّ لَا خَوفٌ وَلَا هُم یَحزَنُون

گرچه ایشانرا جنان منظور نیست — اجرِ شان چون اجرتِ مزدور نیست

لائقِ طاعت خدا را یافتند — در رضایش مدعا را یافتند

گر بود دوزخ ویا جنتی — بود دائم شغلِ ایشان سجدتی

تو [illegible] نیستی مزدور باش — طالبِ این اجرِ نا مقصور باش

تذییل جمیل فی التمسک بذیل رحمة الله الجلیل

چیستِ نانِ جو امیدِ فضلِ او — شاد ماندن به نویدِ فضلِ او

ما اگر چه لایقِ جنت نئیم — نا امید از وسعتِ رحمت نئیم

پشتِ ما بر بخشش و غفرانِ اوست — رحمتِ یزدان وسیع و حیله جوست

هست مروی اینکه در روزِ جزا — چون شود هنگامهٔ محشر بپا

مجرمی با روسیاهی میرسد — خائف از قهرِ الٰهی میرسد

میدهندش نامهٔ اعمالِ بد — زانکه رو کرده بجا لیکن حالِ بد

پشتِ آن نامه بود سوی کسان — تا نیاید شرمش از روی کسان

خود ز خجلت سر فکنده در به پیش — منفعل گردد به پیشِ نفسِ خویش

گر چه جرمش قصدِ خواریش کند — رحمتِ حق پرده داریش کند

شمه از لطفِ یزدانست این — ورنه جای مهر اصلا نیست این

روایت

بندهٔ در حشر کو حاضر شود — نامهٔ اعمال را ناظر شود

یابدش مملو ز اعمالِ بدش — وز امورِ خیر خالی یابدش

چون در آنحالت نهد دل بر هلاک — بر سرش حکم آورد یزدانِ پاک

کز سفر دادم نجاتِ این بنده را — گفتمش در گلستانِ من درآ

فرد گوید سرزد از من عمل — چیست یا رب این عطای بی‌محل

آیدش از جانبِ ایزد ندا — کز تو گر چه سر بر آید خطا

یک وقتی دیدگانت خفته بود — لفظ الله بر زبانت رفته بود

تو بغفلت گفتی و ما مستمع — بیخبر بودی تو و ما مطلع

قَدْ ذَکَرْتَ اِسْمِی وَ اَنْتَ بَیْنَ الْمَنَام — کُنْتَ غَفْلَانًا وَ عَیْنِی لَا تَنَام

خوانده بر پهلوی خود نام من — گشته مستوجب انعام من

اجر تو بر لفظ الله است و بس — رد همین مقبول درگاه است و بس

سیّد اوار[illegible] متاعی اندکی — کاندران هست انتفاعی اندکی

از برات مشتری باید چنان — کو بیک لفظی دهد ملک جنان

هٰذا فَضْلُ الرَّؤُفِ الْغَافِر — هٰکَذَا صُنْعُ الْوَلِیِّ الشَّاکِر

[illegible]ای عاصیان در یاس بیم — وَ ابْتَغُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ الْکَرِیم

فَهُوَ رَبٌّ یَقْبَلُ الْفِعْلَ الْیَسِیر — یَسْمَعُ النَّجْوَی وَ یَعْفُو عَنْ کَثِیر

ناامید از رحمت مطلق مباش — بدگمان در حق خود با حق مباش

پیش او ضایع نمیگردد عمل — گرچه خود یک ذره باشد بل اقل

جنتی کانرا بخواهند اولیا — میکشند ایذا برایش اصفیا

جنتی کز رحمت رحمن پر است — جنتی کز وصف آن قرآن پر است

گر ببخشندت بتحریک زبان — گو بیا آمد بدست رایگان

تو ولیکن خامشی و غافلی — حیف باشد اینقدرها کاهلی

با خدا سودا کن و بیدل مباش — وز زیان خویش هم غافل مباش

بایدای عاصی ولت باشد دو نیم | یمی از امید پر یمی ز بیم
تا اگر یک عالمت باشد خطا | رو نیابد هیچ نقصان در رجا
ور بود با تو جهانی از عمل | همچنان خوفِ تو ماند بی خلل

القول فی ما یجب علی جوارح الانسان من طاعة خالقها وشکرها وما تکلّم به الله یوم القیمة وتشهد به علی صاحبها وما انساق الیه الکلام فی التضاعیف من ذکر فناء الدنیا و زینتها

جمله اعضای تو مملوکِ خداست | قول و فعلت بی رضایش ناروا ست
حرکتی بی حکمِ مولا خوب نیست | از تو غیر از بندگی مطلوب نیست
شکر کن بر قدرتِ علم و عمل | نیستی کور و کر و شل و کچل
سینه را از معرفت پر نور کن | قلب را از علم شمع طور کن
کارها میکن اگر دل راغب است | ور نه تکلیفش بقدرِ واجب است
وقتِ صحت ز و تقاضای بکن | ور بود ناخوش مدارای بکن
ذکرِ موت از بهرِ احیای قلوب | مثلِ آبِ زندگی خوب است خوب
ور مواعظ آنچه پر تاثیر هست | قولِ اهلِ عصمت و تطهیر هست
هر قدر او عیانِ شان زاید شود | انتفاعِ بیشتر عاید شود
و آنچه نفعش ز همه بالاتر است | وعظ و انذارِ خدای اکبر است
دل بباید فکر و بیداری کند | چشم را لازم که خونباری کند

[illegible]

محو اشک چشم و نور دل نه — شمع سان گریان درین محفل نه

آب عبدالمطلب در جوی تست — کعبة الاسلام در پهلوی تست

شب بشو بیدار کم آرام گیر — چشم حیرانی ز نرگس وام گیر

چشم عبرت بر جهان وا کرده نیست — گلشن دنیا تماشا کردنیست

یکطرف بزم سرور آراسته — یکطرف شور و فغان برخاسته

این یکی بیدار و آن دیگر بخواب — این یکی هشیار و آن دیگر خراب

یکطرف تاج و سریر و ملک و مال — یکطرف چند استخوان پایمال

این یکی می آید و آن میرود — میرسد خندان و گریان میرود

[illegible] براهی دیگرست — مرگ شاهی جشن شاهی دیگرست

همه ما سر در مغاک افکنده ایم — پاره های دل بخاک افگنده ایم

خود بمیراث عزیزان مایلیم — وز خیال وارث خود غافلیم

ما و خاکیم با لاشهٔ زمین — مرده بنگر در اجزای زمین

روی این صفحه طرب انگیز هست — پشت آن بنگر که درد آمیز هست

گه ببالا بین و گه پایین ببین — پشت در و تصویرها وادوزین

ای بسا مه پاره های شوخ و شنگ — ای بسا رخساره های لاله رنگ

خاک شان گرد جهان گردیده است — مایهٔ کاسه گران گردیده است

ای بسا رنگین قبای گلبدن — ای بسا شیرین ادای چهچه زن

۱۴۱

در لحدها جا بجا خوابیده اند　　پیشتر در زیر پا خوابیده اند

رخت نو پوشیده در بر داشتند　　جامه‌ها اکثر معطر داشتند

چون نکردند آه تبدیل کفن　　گرچه چرک‌آلوده گشت است و کهن

خاک و گل آلوده در گیسوی شان　　جیفه گردیده تن خوشبوی شان

نه در آنجا غازه بر رو می کشند　　نه کهی شانه بگیسو می کشند

رُبَّ غُصْنٍ فِي كَشْحٍ ضَامِرٍ　　فِي لُحُودٍ تَحْتَ ثَرًا غَائِرٍ

رُبَّ وَجْهٍ مُسْتَنِيرٍ كَالْقَمَرِ　　مُخْتَفٍ فِي الْأَرْضِ يَعْلُوهُ الْحَجَرُ

لَمْ يُحِيلِ الطَّرْفَ بَانِيُّ الْقُدُودِ　　نَرْجِسِيُّ الْعَيْنِ وَرْدِيُّ الْخُدُودِ

كَوْكَبِيُّ الْخَالِ شَمْسِيُّ الْجِبَاهِ　　لُؤْلُؤِيُّ الثَّغْرِ خَمْرِيُّ الشِّفَاهِ

وَجْهُهُ فِي اللَّوْنِ كَالرَّيْحَانَةِ　　كَفُّهُ كَالسُّنْطِيرِ مَرْجَانَةٌ

نه ز سوی شان پیامی میرسد　　نه ز کوی شان سلامی میرسد

پیش ازین ما هم نگاری داشتیم　　گلرخی باغ و بهاری داشتیم

نوگلی بلبل نوایی خنده رو　　نکته سنجی دلربایی بذله گو

یک بیک با قبر هم آغوش شد　　در بهاران غنچه‌سان خاموش شد

رفت و از ما اندکان پروا نکرد　　غلغل افکندیم و حیفی وا نکرد

إِنَّ هَاذِي الدَّارَ دَارُ الْقُلْعَةِ　　فَاجْتَهِدُوا وَاسْرِعْ قِصَارَ السُّرْعَةِ

إِنَّ بَعْدَ الْعَيْشِ فِيهَا هَمَّهَا　　حَيَّةٌ فِي مَسِّهَا خَفَّ سَمُّهَا

هر که چون سرو و صنوبر قد کشید / بخت ازین گلزار در مرقد کشید

گر کسی فواره سان شد سربلند / دست سیل مرگ بر خاکش فکند

چیست دنیا لجهٔ خونخواره / بازی مکاره عشوه داره

از پی زینت برای آخرت / تا کی فکر سرای آخرت

تو بدریا فرش خواب افکنده / خیمه مثل حباب افکنده

چون حباب سر پر از باد و هواست / راست تا گردی نفس سر در هواست

وقف کن سر را بسودای کسی / جبهه را میسای بر پای کسی

پیچ کن از سر براه پاک او / چهره را پر گرد کن از خاک او

گه بتشییع جنازه بوده باش / گه باهل علم فائز بوده باش

یا برای راه مسجدها بود / یا برای دیدن مریضی بود

اجر دارد این ریاضتهای تو / ثبت میگردد نشان پای تو

کار خود هم میکن از دست و قدم / تا رسد راحت باسپان و خدم

پا مکش از راه شرع مستقیم / تا نلغزد از سر جسر جحیم

دست از بهر عطاهست و نوال / نی پی کسب خطاهست و سؤال

هر کجا خوردی خدنگ از شست تست / هر چه آید بر سرت از دست تست

سر کشید از دست خلق بی هنر / شد فسادی ظاهر اندر بحر و بر

گر رود هر عضو بر راه صواب / میتوانی یافت اجر بیحساب

وای بر احوال این اعضای تو — کار هست از کارشان سودای تو
دوست داری عضوهای خویش را — میکنی تدبیر درد و ریش را
اینهمه فردا گواه خواهند بود — مخبر جرم و خطا خواهند بود
چون ببیند پرده از جرم و خطا — بر نخیزد از تو جز واحسرتا
گه بدل گوئی چرا غافل شدی — طالب دنیای بیجا حاصل شدی
گه خوری حسرت ز غفلتهای گوش — گه بلب گوئی چرا ماندی خموش
کاش سر میداشت فکر این بلا — کاش پا میرفت در راه خدا
دیده ها در عذرخواهی میگریست — یکدم از خوف الهی میگریست

روایت

مجرمی حاضر شود در عرصه گاه — نادم و خائف ز پاداش گناه
مُهر خواهد بود بر لبهای او — شور خواهد خاست از اعضای او
دست گوید کسب عصیان کرده ام — مشتبه مالی بکف آورده ام
سر بگوید فکر بیجا داشتم — خبط مال و عیش دنیا داشتم
پا بگوید رفته ام جاهای زشت — دور بودم از سر راه بهشت
گوش گوید پندها نشنیده ام — که حدیث و آیه را نشنیده ام
میشدم محو سرود و زمزمه — میشنیدم غیبت مردم همه
چون شود هر فعل زشتش آشکار — میرسد هنگام قهر کردگار

۱۴۴

الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون

پس شود موی ز مژگانش جدا — او نخواهد جز شهادت از خدا

چون خدا آنرا اجازت میدهد — مو بر آنمعنی شهادت میدهد

کای خدا این دو گریان بوده است — خائف از انجام عصیان بوده است

یاد می آورد زین روز بدش — اشک می بارید بر حال خودش

خون دل میریخت بر روی یا — کانَ یبکی مستقبلاً خاشیاً

مستجیراً

چون برایش این گواهی میرسد — مژدهٔ عفو الهی میرسد

پس درآید هم سکینه هاتف ندا — کاین بموی گشته آزاد خدا

گریه کن سید ولم قربان تو — شاید این مو باشد از مژگان تو

کاندران رنج والم شادت کند — وز غل و زنجیر آزادت کند

۱۴۵

فی التضرع والاستکانة الی الله سبحانه

هَلْ تَرَى اللّٰهُمَّ عَبْداً مُجْرِماً — سَاجِداً بِالْبَابِ يَبْكِي نَادِماً

اِسْتَجِبْ بِدُعُوكَ عَبْدٌ قَدْ اَتَى — مَا لَهُ حِرْزٌ وَلَا ذُخْرٌ سِوَاكَ

يَا اِلٰهِي يَا دَلِيلَ الْحَيْرَةِ — مَسَّنِي ضُرٌّ وَاَعْيَتْ حِيلَتِي

بر فقیر از لطف شاها یک نگاه — از نگاهی کم نگردد قدر شاه

سَيِّدِي يَا مَنْ يَرَى مَا فِي الضَّمِيرِ — تُبْ عَلَى عَبْدٍ ضَعِيفٍ مُسْتَجِيرٍ

بنده از بندگان کمترست — روی چشمانش بر خاک درست

جرم او را نیست گر اندازه — هم ندارد عجز و سستی اندازه

ای درت پشتی پناه اسپید و کاه ‌ ‌ ‌ ‌ بنده او چه گدا چه پادشاه

خاک آن شاه شهنشاهان افسر است ‌ ‌ ‌ ‌ افسر شاهان بدین خاک در است

سربلندان سر بر این در افکنند ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه سر افکند گردد سربلند

آنکه آمد از سر عجز و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ برنگردد از درت محروم باز

هست ایشم بندهٔ ناچیز تو ‌ ‌ ‌ ‌ سر ز عجز افکنده بر دهلیز تو

ناله و افغان او از حد گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ از سر عصیان او باید گذشت

نیست کارش روز و شب جز این سه تا ‌ ‌ ‌ ‌ یا دعا و یا ثنا و یا بکا

نالهٔ شبگیر و آهِ صبحگاه ‌ ‌ ‌ ‌ آه از روز سیاهش آه آه

راندنش باشد بعید از رحمت ‌ ‌ ‌ ‌ کس نگردد ناامید از رحمت

ردِ اهل فقر می آید بدست ‌ ‌ ‌ ‌ چیست حکمت بر فقیران خود است

أَنْتَ يَا مَوْلَاهُ قَدْ رَبَّيْتَهُ ‌ ‌ ‌ ‌ أَيْنَ يَمْشِي بَعْدَ مَا آوَيْتَهُ

كَانَ مَطْرُودًا وَقَدْ أَدْنَيْتَهُ ‌ ‌ ‌ ‌ كَانَ سُفْتًا وَقَدْ أَغْنَيْتَهُ

هَا أَنَا ذَا الْمُسْتَكِينُ السَّائِلُ ‌ ‌ ‌ ‌ هَا أَنَا ذَا الْمُسْتَقِيلُ الْعَائِلُ

تو چها بر بنده احسان کرده ‌ ‌ ‌ ‌ مشت خاکی بود و انسان کرده

كُنْتُ مَحْفُوظًا فَصِرْتُ نَاسِيًا ‌ ‌ ‌ ‌ كُنْتُ مَنْسِيًّا فَعَلَّمْتَ اسْمِيَا

من نمیگویم که سلطان توام ‌ ‌ ‌ ‌ خادم اما خار بستان توام

تو مراد و مطلب من داده ‌ ‌ ‌ ‌ تو جواب یا رب من داده

تو عطا کردی چو من سائل شدم | چون ندا کردی تو من قائل شدم
ایّما اذنبت کنت الناظرا | کلّما اجرمت کنت الساترا

از تو ادم هر دم احسانی رسد | وز منت هر لحظه عصیانی رسد
دمت منعامًا و دمت الکافرا | کنت تدعونی و کنت النافرا

نیست چون من کر خطا کاری دگر | مثل تو هم نیست غفاری دگر
کم ترانی من خطائی من لقا | کنت لی ربًا و کنت الابقا

انچه سرز واز خود م عصیان ست | طاعتی گر کرده ام احسان ست
انچه نذر آورده ام خار و خس است | یا گلی از گلستان اقدس است

با کنه خواهان احسان آمدم | کاه هیچ و مژده خواهان آمدم
شیوهٔ سوز و گدازم یاد ده | خدمت اهل نیازم یاد ده
یاد ده حمدی که میشاید ترا | یاد ده حرفی که خوش آید ترا
بر زبان من چنان لفظی بران | کز شنیدن خو و بخشائی بران
طور استغفار یار من بده | واه خواهم سازد وار من بده
اوّلا طرز فغانم یاد ده | بعد ازان گوشی بران فریاد ده
هر یکی میخواهد از تو نعمتی | پیشه و جو یائی عیشی فرحتی
من دلی غمناک میخواهم ز تو | سینهٔ صد چاک میخواهم ز تو
خاطر افگار هم از تو آرزوست | چشم دریابار هم از تو آرزوست

۱۴۸

الشجی والمرتجی والملتجی | الذی فی غفلة عن ملتجی
الذی اعیته اوزار الذنوب | الذی فی وجهه سیما العیوب

این منم استاده در جای کسی | کش بود بر حال خود حسرت بسی
داده باشد خرمن عمرش بباد | لم یزل سهوان عن یوم التناد

در شکر خوابی ز غفلت دور ماند | وز شراب غافلی مخمور ماند
چون اجل فریاد زد بیدار شد | کار چون از کار شد هشیار شد

کرده خوناب ریزان سوی تو | آمد از عصیان گریزان سوی تو
این منم از شدت غم بگداخته | این منم خود را بجا انداخته

این منم از هر طرف رو سوی تو | همچو سگ افتاده ام در کوی تو
ناامید از کوی تو رفتن کجا | فضل من ارجو وانت المرتجی

مایهٔ سامان کارم پیش تست | مرهم جان فکارم پیش تست
ملجا و جای قرار من توئی | مرجع مشت غبار من توئی

زین گرفتاری رهائی ده مرا | در شکستم مومیائی ده مرا
آمد از درد و الم جانم بلب | ضاق فی حالی وقد اکدی الطلب

گر شوم ساکت دعا خواند کیست | کیست تا از بهر من خواهد گریست
کیست تا از بهر من زاری کند | عذر من در حضرت باری کند

کیست تا بر خاک بگذارد سری | عذر خواهد از زبان دیگری

کیست کز بهرم شبی احیا کند / در مقام خواری من جا کند

دیده‌اش چون دیده‌ام گریان بود / سینه‌اش چون سینه‌ام بریان بود

گویدای بت ورقت دلخسته ایست / بنده بیچاره لب بسته ایست

صد گره اندر گره در کار اوست / نقش شومش در سر آزار اوست

رحم کن بر حال زشتش ای خدا / ره نما سوی بهشتش ای خدا

در حریم باغ خویشش بار ده / دوستی بیدار او را یار ده

کیست تا اینجا بگوید بهر من / آورد پازهر بهر زهر من

لاجرم خود خون فشانی میکنم / نوحه با بی‌زبانی میکنم

دست خود بر صورت و سر میزنم / فرق بر دیوار و بر در میزنم

تا در و دیوار فکر من کنند / بو که با من ناله و شیون کنند

میکنم آه و فغان تا این صدا / چون رود بالا بپیچد در هوا

بشنود مرغ هوا فریاد من / رحمت آرد بر دل ناشاد من

لطف تو بر حال او اکثر بود / طاعتش از طاعتم خوشتر بود

یکدم ای مرغ سحر با من بنال / ناله‌ات دارد اثر با من بنال

جوش در فصل بهاران میزنی / نعره‌ها چون بیقراران میزنی

گرچه من در سینه دارم خارها / هست بر دامان من گلزارها

با من ای قمری تو هم دمساز شو / میزنم کوکو تو هم آواز شو

کجا افضال و انعام تو کو — جویبار رحمت عام تو کو

کو هوای بوستانت الندا — کو عطای رایگانت الندا

داد خواهی میکنم کو دادرس — میکنم فریاد و کو فریادرس

این منم مانند توای فاخته — غلغل کوکو زنی انداخته

طوق سجافی ترا بر گردن است — وز قطار زنجیر بر پای من است

حرف زن ای طوطی شکرشکن — رحم کن بر تلخ کامیهای من

لقمه میخواهم از خوان کریم — پارهٔ از شکرستان کریم

سبزی بال و پرت بسیار هست — سندس خضری مرا درکار هست

همصفیران یاری غمخوارئی — دل تپانم دل تپان دلدارئی

میکنم افغان که شاید این نگاه — بگذرد تا چنبر چرخ دوتا

غلغلی در عالم بالا فتد — لرزه بر قبهٔ خضرا فتد

عرشیان جان من و جان شما — میشوم مرهون احسان شما

در گنهکاران نگاه رحمتی — رقتی بر حال زارم رقتی

بسکه خائف از عذابم الندا — درکمال اضطرابم الندا

میرسانم شور و افغان هر طرف — گه به یثرب رو کنم گه بر نجف

یا رسول الله یا خیر الوری — یا شفیع الخلق یا شمس الهدی

گرچه کردم ظلم بر شرع تو هم — بگذرید ای صاحب خلق عظیم

۱۵۰

رستگاری بخش چند همچون منید | بر من از رحمت نگاهی افکنید
تا دم در خلد همپای شما | جا کنم در زیر طوبای شما
یا امیر المومنین یا شاه دین | یا علی ای نفس خیر المرسلین
سکه از پا اوفتادم یا امیر | دستم از دست ید اللهی بگیر
نیست شاها جز درت ما را دری | تشنه ام از کوثر خود ساغری
گر فتد بر من نگاهت یا امام | کم نگردد عزّ و جاهت یا امام
شیون و جوش و خروش افکنده ام | وز الم سر را بدوش افکنده ام
تا کرام کاتبین رحمی کنند | بشنوند آه من و آهی زنند
کاین گدا ابکند ز عصیانهای او | راحت ما برده با پاهای او
شد برون از حد گنهکاری او | چند بنویسیم بدکاری او
دست ما با لوث او آلوده شد | کلک ما از پر نوشتن سوده شد
یا باو توفیق خیری کن عطا | یا قلم درکش باین جرم و خطا
رحمتی بر سید بیچاره کن | نامه اعمال زشتش پاره کن
زشتکارم شرمسارم ای کرام | سوگوارم بیقرارم ای کرام
چون شما آگه ز اسرار من اید | واقف از درد دل زار من اید
هر چه هست از خیر و شر پیش شماست | آنچه کردم سر بسر پیش شماست
رازداران رحم هم می آورند | همنشینان عذر هم می آورند

۱۵۲

عیشو و عشرت دعاگو الم بتر — میدهم هردم شمارا در وسه

رحمتی بر صاحب بیباک خود — یک دعائی از زبان پاک خود

ظاهرم از بسکه خوب افتاده است — الفت من در قلوب افتاده است

دوست دارد هر که می بیند مرا — وین خجالت میدهد از خود مرا

از بطونم هیچ کس آگاه نیست — کس از ان واقف بجز الله نیست

مسکه خود در پیش خویشم ناپسند — کی تراخواهم شد ای مولی پسند

محترم در چشم اغیار آمدم — در نگاه یار خود خوار آمدم

عالمم ای کاش دشمن داشتی — او نگاه مهر با من داشتی

رخصتم در سیر گلزارش بدی — یکشبم جا زیر دیوارش بدی

چون توانم گشت در بستان او — سنگها دارد ز من زندان او

سروران بر خاک کویش سر نهند — بر سر از گرد رهش افسر نهند

دل ازین خواری چسانم نشکند — کلب کویش استخوانم نشکند

من کجا و صدر ایوانش کجا — شمع سان میسوزم از بزمش جدا

یاد ایامیکه یکدل بوده ام — سوی محراب تو مایل بوده ام

لب بجز نام تو تو کاری نداشت — دل بایین و آن سر و کاری نداشت

ناگهان این نفسک اماره ام — کرد از درگاه تو آواره ام

کرد شیطان لعینم رهزنی — ساخت مشغولم بدنیای دنی

آمد و یکسر بیاد هم داد و رفت / داد طاعات مرا بر باد و رفت

حالیا پیش تو تنها مانده ام / زیر انبار خطاها مانده ام

یأس بردی دست در خونم فرو / گر نکشید ما نعش لا تقنطوا

ای بسا چون من که آمرزیده / عفو در جای غضب ورزیده

فضل را بر عدل غالب کرده / رحم را بر خویش واجب کرده

سیدی یا بانی البیت الحرام / یا ملاذ الضعیف المستهام

دام و دد را در حریمت جا دهی / وز شکار و صید آنها کار دهی

این منم چون طایر بیچاره / بی پری از آشیان آواره

چشم بر محراب تو بگشاده ام / بر کنار منزلت افتاده ام

از زنان محنت سراسر دیده ام / تا دگر غم را هدف گردیده ام

نفس من در بند آزار منست / دیو ره‌زن هم لعین هم دشمنست

ایمنم ساز از ره لطف و کرم / در پناهم گیر چون صید حرم

کنگر کاخ تو گرچه عالی است / گر بود از آن تو جایم خالیست

کرده جا در کوی تو زاغ و زغن / وای من گر نبود آنجا جای من

پیش از اینها لطف با من داشتی / بر سرم از مهر دامن داشتی

روزگاری شد بسر و ز شادیم / هرچه من میخواستم میدادیم

کام دل می یافتم بیچون دل / غم نمیگردید پیرامون دل

گاه دمساز نکویان میشدم — با تو گاهی رازگویان میشدم

میگذشتی از سر کردار من — صرف میکردی کرم در کار من

حالیا کز خود جدایم کرده — پس نظر در جرمهایم کرده

یارب آن الطاف روز و شب کجاست — آن عطایی دمبدم یارب کجاست

چون دو خشم و ملال از خاطرت — بر من آید رحم باید دیگرت

بی تو میدانی چه حالت میکشم — روزگاری در ملالت میکشم

بر دل زارم نگاهی از تو نیست — رحم بر فریاد و آهی از تو نیست

بسکه دیدی فعل نازیبا ز من — خوش نمی آید ترا آواز من

از چه تسکین دل محزون کنم — در چنین حالت چسازم چون کنم

وای بر من آه از شومی بخت — آسمان دور و زمین سخت است سخت

لَیتَنِی اُهلِکتُ مِن قَبلِ الشَّبَاب — حَیثُ لَم اَدرِ مَا الثَّوَابَ وَالعِقَاب

دهر خالی ماندی از من کاشکی — مادرم بودی سترون کاشکی

کردگارا از برای ذات خود — از پی عز و علای ذات خود

از پی عذر و دعای بوالبشر — از برای گریه های بوالبشر

از برای صبر ایوب علیل — از پی آه جهانسوز خلیل

بهر جوش سینهٔ خیرالوری — از پی آماس پای مصطفی

از پی چشم تر شاه نجف — از پی خون سر شاه نجف

چه‌خوشن

۱۵۵

بهر رنج و محنت بنت رسول — از برای درد بازوی بتول

از پی حلق دلاویز حسن — از برای حلق خونریز حسین

از برای تشنه های کربلا — از پی گلگون قبای کربلا

از پی فریاد اطفال کرام — از برای محنت آل کرام

از برای اشک زین العابدین — بهر خون ناحق شاهان دین

از پی شوق طلبکاران تو — از برای سوز بیماران تو

کز سر جرم و خطایم بگذری — بر دل بیچاره ام رحم آوری

رحم کن وقتیکه باشم ناتوان — رحم کن بر من دم نزع روان

چون ازین دنیای فانی بگذرم — تو ز جرمم بگذر از راه کرم

چون بیاید نوبت غسال من — تو بشوی نامهٔ اعمال من

نعش من چون جانب مدفن رود — باید آندم فضل تو با من رود

چون بپوشانند جسمم در مغاک — تو بریز آب کرم بالای خاک

دیگر یارانم سپارند و روند — در لحد تنها گذارند و روند

دوستانم با دل بریان روند — دشمنان هم غالبا گریان شوند

آنچه آید بر تربت من رسید — رحمتی بر غربت من رسید

چون درانجا نوبت نکیرین رسد — از تو باید آندم رحمت رسد

خاک چون سازی تنم را ای خدا — رحمتی باید دگر بار از ترا

آه چون بر پا شود شور نشور | شق شود گور من از آواز صور

یا الهی یا دلیل الحیرة | نجّنی من شر یوم الحسرة

آه چون بر ما نظر فرمایی | فارغ از بهر حساب ما شوی

لستُ ادری یا رجائی ما یُرید | نیست معلوم شقیم یا سعید

خلق از بهر بهشتم کرده | یا برای دوزخم پرورده

گر نیامرزی مرا غفار کیست | رازم ار افشا کنی ستار کیست

بوده ام غمگین درین محنت سرا | شادمان کن ای خدا آنجا مرا

در جهان با رنج و غم گذرانده ام | وانگهان ناشاد و محزون مانده ام

گر کنی مسرورم آنجا عیب نیست | وانم آخر عیش و راحت را که چیست

ههنا هذا قلیلٌ زائلٌ | والّذی یأتی شدیدٌ هائلٌ

در چنین محنت که این حال دل است | آنچنان غم را تحمل مشکل است

آدمی گردیده ام در آفتاب | از حرارت گشته احوالم خراب

وای بر من از شرار قهر تو | آه آه از حرّ نار خشم تو

نیست تاب پشه و تب مرا | تاب دوزخ چون بود یارب مرا

بار سنگین ست بر من برگ گل | چون کشم بر گردن خود بار غل

گر دهی دستور بی جنت مرا | شاد خواهد شد حبیب مصطفی

ور ز خشم اندازیم اندر جحیم | شادمان خواهد شد ابلیس رجیم

۱۵۶

شادیِ دشمن بود در رنجِ دوست — رنجِ بهرِ دوست و شادیِ اوست

یک شرر از بهرِ دشمن خوب نیست — یک غمِ محبوب هم محبوب نیست

واین دو رحمت ای خدا از بهرِ دوست — واین درشتی از برای آن عدوست

با نبی وعده عطاها کرده — وعده اعطاء وارضا کرده

اشارة الی قوله تعالی ولسوف یعطیک ربک فترضی

گر بسوزد مومنی با کافران — کی رضای مصطفی باشد بران

این دعا از من بر تو یارب حجت است — لیک مقصودم ازینها رحمت است

هر که در رحمت آهی میزند — خود دستی بر گیاهی میزند

چون تو در پیش ویت جای من — گر ترا رحمی نیاید وای من

آهِ لی یا ربِّ مِن نارِ الحریقِ — کیفَ اَصلاها ولی جِلدٌ رقیقٌ

آهِ للاحشاءِ مِن نارِ الجحیم — آهِ للامعاءِ مِن ماءٍ حمیم

آه ازان آتش که سوزد سینه ها — آهِ لی اِن تسقنی غِسلینها

در رحم و تهیگه جا دادی مرا — چند ماه از خون غذا دادی مرا

خیمه ام برپا شد از عظم و وتر — معده مطبخ سینه مخزن قبه سر

کارپردازان ارواح و قوی — مستفید حس و تحریک و غذا

در چنان جای که تنگ و تار بود — با کیم جز تو خدایا کار بود

نی در انجا فکر و رای داشتم — نی بکوشش دست و پای داشتم

تو ولی با من نگاهی داشتی — از بلایم در پناهی داشتی

چون

چون هوای اینجهان شد در سرم   ساختی زیب کنار مادرم

خون به بوی سیاه از بهر من   شد سفید و طیب و شیرین لبن

سیری و ترتیب زمان از او   قوت قوت بهر جسم و جان از او

باب را سودای من سر فتاد   الفت من در دل مادر فتاد

در شکم نه ماه بارم می کشید   بعد زادن در کنارم میکشید

سالها آرام در جانش نبود   خواب را راهی بمژگانش نبود

اَخرَجَت حاجاتِها عن حاجتی   مُهجتی دبّت فِداها مُهجتی

گاه خواباندی در آغوش خودم   گاه بر سیداشت بر دوش خودم

جَنَّةٌ ذاتُ العیونِ الجاریة   اَو غراسٌ ذو قطوفٍ دانیة

حفّ ذاک العهدُ بالعیشِ الرغید   کان فیه کلُّ یومٍ یومَ عید

حبذا وقتی خوشی جان پروری   نه غم مرگی نه خوف محشری

مانده ام بالجمله در بطن و کنار   از غم خود فارغ و با غمگسار

بعد آن ذلت غنیمم ساختی   بوده ام با چیز و چیزم ساختی

بعد ازین جای دگر باشد لحد   از رحم تاریکتر باشد لحد

در رحم از رحم تو با من یار بود   در لحد هم باید م غمخوار بود

از شکم عریان و گریان آمدم   هم بدینسان سر کشم از خاک هم

لیک آمدم بود با من مادرم   و ندرین دم کس نباشد بر سرم

یا لطیفاً لطفه لا یوصف ‏ وهو من امّی بنفسی اعرف

منکه با لطف تو عادی بوده‌ام ‏ کار ان با عیش و شادی بوده‌ام

منکه شام و صبح خواهان توام ‏ چشم بر خاک صفاهان توام

سازش من با عقابت مشکل است ‏ دوری من از جنابت مشکل است

منکه از عمری سگ کوی توام ‏ هر کجایم روی دل سوی توام

وای گر در حشر میرانی مرا ‏ کیست خواهان گر نمیخوانی مرا

ربّ ان فضحتنی من یشفع ‏ من اناجی من دعائی یسمع

آه للجانی الی من یفزع ‏ آه للمسکین ماذا یصنع

من انا العبد الفقیر الآثم ‏ مستکین مستهام نادم

من کیم سرگشته آواره ‏ بیکسی بی یاوری بیچاره

ایحذا آخر بحالم رحمتی ‏ تا بکی از غم بنالم رحمتی

بی عمل جویای احسان توام ‏ توشه ناورده‌ام که مهمان توام

توشه در مهمان سرا بردن که چه ‏ نان خود بر خوان شه خوردن که چه

هر که ره سوی کریم آورده است ‏ بد بود گر توشه با خود برده است

گرچه ای دل تو خطاها کرده ‏ نامه هم رنگ سیه کرده

باز آ باز آ که در بگشاده است ‏ رحمت بی منتها آماده است

چشم بر لطف خدا دارم هنوز ‏ از درش امید یا دارم هنوز

حکایت

بود بدکاری در اسرائیلیان   کز نقاسوی نبودش جز زیان

قبرها میکند [illegible] کفن   تیشه ها میزد بپای خویشتن

زنده بود اما دلِ او مرده بود   مرده همچون زنده زو آزرده بود

در مشامِ دل ز رحمت بو نداشت   مرده آسایش ز دستِ او نداشت

خانهٔ غربت خراب از دستِ او   مردگان را رفته خواب از دستِ او

اهلِ مدفن خوفناک از جورِ او   محشری در زیرِ خاک از جورِ او

دادخواهان بیکسانِ چند زو   خامشان فریاد میکردند زو

در جوارش بود مردی با خبر   واقف از حالِ سیاهش سر بسر

ناگه آن همسایه اش بیمار شد   یکدو روزش از کفن در کار شد

ساخت مسکین گنده رختی از برایش   کرد نذرِ مرده قسمِ خویش قماش

گفت این بردار و راهِ خویش گیر   آنچه آخر گیریش از پیش گیر

رخت داد و بست خود رختِ سفر   ور طمع برخاست اینهم پشتِ سر

رفت و با خود گفت بیدار او چیست   حالیا او زانچه داد آگاه نیست

زد تبر بر قبرِ او بالای خاک   آمد از گورش صدای دردناک

کای عزیز آخر وفاداری کجاست   دوستی همسایگی یاری کجاست

بعدِ مردن تو فدائی بود   از برایت هم چنین جائی بود

١٩١

چون صدای مرده‌اش آمد بگوش ... آمد از بیهوشی آن پیر و بهوش

بعد روزی چند بر بستر فتاد ... فکر روز محشرش در سر فتاد

یاد کرد از مبعث و هنگامه‌اش ... دید از حسرت سیاهی نامه‌اش

از عمل جز نیش قهر آنجا نیافت ... خانهٔ ایمان خود ویرانه یافت

وارث خود را طلب فرمود پیش ... گفت ای مرهم رسان جان ریش

چون برفتم از عالم فانی مرا ... باید از آتش بسوزانی مرا

پاره‌ای خاکم بدریا سر دهی ... بر هوا یک نیمهٔ دیگر دهی

گفت او مرد و سوخت وارث پیکرش ... داد بر آب و هوا خاکسترش

محی اموات خلاق عباد ... گرد کرد از بر و بحرش آن رماد

مجتمع چون شد همه اجزای او ... کرد باز از حرف کن احیای او

مجرم بیچاره بر پا ایستاد ... سرنگون در پیش آقا ایستاد

شد خطاب او را ز درگاه خدا ... ایکه دادی عمر بر باد هوا

ای ز عصیان خرمنی اندوخته ... وی تمام از آتش خود سوخته

بهر خود آتش چرا افروختی ... باز گو بهر چه خود را سوختی

از چه در آب آن رماد انداختی ... از چه خاک خود بباد انداختی

گفت مسکین ایخداوند عظیم ... شد دلم از وحشت قهرت دو نیم

زان سبب نیمی ز خود و گل ساختم ... نیمهٔ دیگر بباد انداختم

تا شدم هشیار از غم سوختم — خویش را پیش از جهنم سوختم

خاک و باد و آب و هوا آمیختم — گو نیاز دست تو بگریختم

بر خود از خویشیدا و رفت — خاک من و زباد و آب باد و رفت

جمع کردی باز این اجزای من — هست بر جا آتش ای وای من

ساختی ز آب و گلم بار دگر — باز گشتم زنده ای خاکم بسر

پیش تو با این خطا یا حاضرم — تا چه فرمایی خدایا حاضرم

مرد چون این آتشین افسانه خواند — قصهٔ جانسوز بر جانانه خواند

لجهٔ الطاف جوشیدن گرفت — آمد ابر رحم و باریدن گرفت

مژدهٔ رحمت رسیدش از خدا — رو بکار خود که بخشیدم ترا

زانچه کردی در گذشتم ما صبا — وا دهست جا در بهشتم ما صبا

سیدا تو هم گناهان کرده — خانهٔ اسلام ویران کرده

یا و آراره و زخ وا زغم بسوز — جان بده وز شعلهٔ ماتم بسوز

نصف خود را اشک طوفان خیز زن — نیمه بر آه حسرت بیز زن

رُبَّمَا تَنْتَابُ اَصْحَابًا خَلَوا — قَائِلًا فِی حَقِّهِمْ لَو لَا وَلَوْ

گر نه از موتی کفن وز دیده — از کلام شان سخن وز دیده

خوب را نسبت بسوی خود کنی — آنچه بد پنداری آنرا و کنی

اِسْتَفَدْتَ الْعِلْمَ مِنْ آرَائِهِمْ — ثُمَّ لَمْ تَشْکُرْ عَلَی آلَائِهِمْ

۱۹۳

۱ [illegible]

۲ [illegible]

ایشان را و گاهی بر با کاری [illegible]
گناهی گنهکاری نسبت [illegible]
بسیمه [illegible] از [illegible]

با کم‌خواری نمکدان بشکنی — زلّه برداری و خوان برهم زنی

بالخطا ترمیم او بالریا — ترجع العظم الرمیم البالیا

از تو اشتید عمل دارند شان — عفو فرما گر خطا دارند شان

ناصوابی گر بود چشمی بپوش — ور توانی در حک و اصلاح کوش

گر خطائی رفت توجیهی بکن — ور بهم زشتست تنبیهی بکن

سهو گر کردند پس تشنیع چیست — چیست این تمهید و این تفریح چیست

نام ایشان را به نیکی یاد کن — در دعا ارواح شان را شاد کن

فی الاستیناس بالنبراس

شب من از آشفتگیهای دماغ — داشتم قال و مقالی با چراغ

گفتمش ای مونس شبهای من — گردهٔ داغ دل شیدای من

ای چو گلهای بهار افسرده‌ئی — وی چو مرغان خزان جان سوخته

ای ز سوز جان خود بریان شده — در لباس عاریت عریان شده

هر دو میسوزیم هردم ای چراغ — نسبتی داریم باهم ای چراغ

از بقای خویش فانی میشویم — خود وبال زندگانی میشویم

با تو دمسازیم و همرازیم ما — هر دو میسوزیم و میسازیم ما

تو ولی شب میکشی از دل شرر — من همی سوزم چه شام و چه سحر

تو اگر هستی ز روغن مشتعل — سوزش شمع تنست از پیه دل

شعله‌ات سروست [illegible] / جویبار چشم و گلشن دامن است

میکشم آه و گهی [illegible] نیست / بر سر ما غمخوری بجز دود نیست

چون چراغ این گفتگو را کرد گوش / گفت زین آتش زبانیها خموش

من چو تو شبها نمیسوزم عبث / روزها خود را نیفروزم عبث

گاه قندیل رواق مسجدم / گاه با شیخ و گهی با موبدم

شام از من چون سحر پر نور است / گر نباشم چشم بینا کور است

لَا تَرىٰ اِلّا بِضَوْئِی مَا تَرىٰ / رهبرم چون خضر هر گم‌گشته را

گاه در بزمم گهی در مدفنم / در ممات و زندگی مونس منم

نیست چون این حجت روشن ترا / چیست لاف همسری با من ترا

تو بگو حاجت روای گیتی / غمگسار و رهنمای گیتی

سوختی اما ندادی روشنی / پس چسان دمسازی با مای منی

پف بکن بر سینه چراغ خویش را / تا بکی سوزی دماغ خویش را

کار کس ناکرده خود را سوختی / چون چراغ صبح بیجا سوختی

گر چو شمعی بخش در محفل ضیا / ورنه خود را از انجمن بیرون بیا

چون [illegible] مرده پوش / دم مزن از ما و من خاموش شو

فیما یتعلق بالکلام من المحاسن والملام

شد کلید قفل هر مشکل زبان / شد سفیر و ترجمان دل زبان

صرف حکمت در زبان کردست حق — بین چه نعمتها رایگان کردست حق

امر معروفی بر آید از زبان — پند و نهی منکر آید از زبان

بر زبان ذکر و دعا جاری شود — بر زبان نام خدا جاری شود

آدمی جسمست باشد جان سخن — وین سخن طاعت سخن ایمان سخن

خلق شد عالم تمام از لفظ کن — شد نظام آفرینش از سخن

حجت حق یافت اتمام از سخن — شد همه تبلیغ احکام از سخن

ماند از احمد در امت دو ثقل — گشت واجب طاعت شان در عمل

ماند قرآن و بود قرآن سخن — رفت عترت ماند هم ز ایشان سخن

از فقیه و جاهل و زشت و حسن — هیچ میراثی نماند الا سخن

نقل بزم دوستان باشد سخن — محرم راز نهان باشد سخن

از سخن پیدا شود شان سخن — خود سخن باشد ثناخوان سخن

با زبان احکام دین اظهار کن — ذکر و مدح عترت اطهار کن

با سخن اصلاح ذات البین کن — اکتساب [illegible] دارین کن

با فقیران شرح فقر و صبر کن — با امیران مدح [illegible] کن

رهنمای صاحبان مال باش — فاعل خیر ار نباشی [illegible] باش

با نفاق و کذب و تزویر آشنا مشو — آشنای راه مکر و فن مشو

لب بیان داستان میکند — قلب تکذیب زبان میکند

و داستانها

دوستانرا عیب جوئی تا بکی — تندخوئی تلخ گوئی تا بکی

دوستانرا از کرم مسرور کن — دشمنانرا با مدارا دور کن

عاقلی گر دوست باشد اندکیست — بس بود دشمن اگرچه خود یکیست

هست گر زخم سنانها مرهمی — نیست افگار زبانها مرهمی

پیشه و نقصان وارین از زبان — نقطه فرق زبانست و زیان

از نبی چندین روایت میکنی — هیچ یک زانها درایت میکنی

لفظ را ناکرده از معنی جدا — میدهی فتوای احکام خدا

اینچه تهمت هاست بر یزدان پاک — اینچه جرات هاست فض الله فاک

لاتقل الا اذا قلت ودل — وانچه گوئی کن بران خود هم عمل

قول تو ثبت است در دیوان تو — پیشه و پرگوئیست تاوان تو

شرم کن کاین گفته های نیک و بد — پیش روی گرد کارت میرود

ناقص و لافها بیجا زنی — با چنین پستی مکن بالا زنی

چندی در پی زبانی مثل نی — شمع سان آتش زبانی تا بکی

کم کند گفتار مقدار سخن — بشکند تکرار بازار سخن

کل ما لیست تدریه فسر — ثم ان اخبرت تخصا ینتشر

چون نداری خود نگه اسرار خویش — پس چه خواهی از جلیس یار خویش

ترک باید کرد گفتار فضول — حرف باید زد علی قدر العقول

١٦٧

گوش سامع را روانبود خراشش ورنه با بی مستمع خاموش باش

در تکلّم ذکر میباید ترا ور خموشی فکر میباید ترا

گفت لقمان گر سخن باشد چو سیم پس خموشی را طلا داند حکیم

بی سخن شنید سخن یار من است نشنیدنش مرا برگردن است

بعد ازین زنگ سخن را بشکنم قدر این دُرّ یتیمدان را شکنم

خاتمه در تصلّف و تخلّص شاعرانه و شکایت اهل زما

خامش ای آل نغمه سازی تا بکی در فری بانگ حجازی تا بکی

کس درینجا همزبانم نیست حیف محرم راز نهانم نیست حیف

تمثیل

پیش شاهی بود بازی تیزپر مثل شوق عاشق شوریده سر

داشت چون مژگان خوبان چنگلی تا پر سر خوشرنگ چون برگ گلی

ناخنش گلرنگ از خون شکار نیست لعل لب میگون یار

واکنش منقار در مرغ هوا چون خدنگ غمزه در سینه‌ها

هر پرش خاصیت خونریز داشت چون نگاه شوخ تیغ تیز داشت

شاه با او داشت از الفت نگاه آشیانش بود چشم پادشاه

از قضا روزی ز دست شه پرید رفت و چون عنقا نشانش کس ندید

رفت بالاتر ز عنقای فلک ریخت مرغ و هم پرها سر بسر

شاه باخن و طلایان دست داد ... او بدست پیرزالی او فتاد

چنگل و منقار او را چون مقراض ... دید چون بیرون ز حد اعتدال

گفت زین وحشی هنر خواهد پدید ... هر دو را باید بمقراض ببرید

وانچه بیرون شکل از منقار اوست ... طول مخلب تا ببن منقار اوست

بود در تیمار او بسیار بیش ... کشته شد حیوان ز زخم کار خویش

از شکار انداز بیش حظی نه برد ... خود ز وحشتش باز چون نخجیر مرد

هرکه پیش قدر نشناسان بود ... آخر کارش بدین عنوان بود

بنده هم نسبت بدین دیر کهن ... مثل آن بازم بدست پیرزن

کرد با من دوستیش دشمنی ... بردار از من طاقت صید افکنی

خوب شد دنیا پر و بالم شکست ... لیک دین گر رفت از دستم بباد

منکه با این چنگل و این پنجه ام ... وانکه از دست یاران رنجه ام

هرکه در صورت نکو خواه منست ... دوستست اما بمعنی دشمنست

باغ ایشانم ز هوا ز غم نشان ... زهر باشد در مذاقم شهد شان

خوش بیا این هوا خواهی مرا ... از برای شمع بد باشد هوا

بگذرم بر حال حسرت زای خود ... گوش خود دارم بر افغانهای خود

تا که حال زار خود حالی کنم ... گوا نیستی تا دلی خالی کنم

لَیسَ اِنسَانٌ سِوَاهُ عِندَنَا ... نَوَّ لِی اِنسَانُ عَینِی بَاکِیًا

با کمال نازکی و آب و رنگ — مخفیم چون سبزه در زیر سنگ

داد از ناقدردانی‌های شان — آه از ناگوهر شناسی‌های شان

غیرت صحبت لوح سینه‌ام — رو نمی‌بینند در آئینه‌ام

نکته‌ها داریم فهم و هوش کو — داستان‌ها هست اما گوش کو

دامنی کو تا گهرباری کنم — کو تماشایی که گلکاری کنم

درفشانم گر بیابم سائلی — گنج بخشم گر بیاید سائلی

پیش نادان خواندن تنزیل هیچ — مرده را از صور اسرافیل هیچ

کور را نمودن آئینه چیست — گاو خر را دادن لوزینه چیست

سید ما در جهان دلتنگ ماند — مزرعش چون سبزه زیر سنگ ماند

خاطر چون غنچهٔ او وا نشد — برگ و بارش بر کسی پیدا نشد

حال او چون حال ما خوگشته بود — بزم زو سیراب و او سرگشته بود

بیکس و ناآشنا در خلق زیست — بود شخصی کس ندانستش که کیست

نیست نومیدی مرا با این همه — می‌سرایم این سخن با زمزمه

بعد من معنی رسی خواهد گریست — گر نگرید کس کسی خواهد گریست

این شکایت نیست از اهل زمان — بر همین صحبت و وضع آسمان

چرخ دائم دشمن دین بوده است — عادتش تا بوده است این بوده است

گوش گردون نیست بر جور و جفا — شد عصای پیری او آه ما

کاربار ۱

کارِ ما را ورگرہ پیچیدہ اند | ناخنِ تدبیرِ ما را چیدہ اند
زیرِ چرخ از عیش نامی ہست و بس | در بساطش صبح و شامی ہست و بس
راحتی گر بودی اینجا فی المثل | باز می آمد غنی بعد از اجل
در طرب پیوستہ میماند امیر | رشک دار وقتِ مردن بر فقیر
واین اگر ہم خواہشِ زر میکند | وقتِ مرگش دور از سر میکند
دیدہ شد خوب و بد و شادی و غم | آرزوئی نیست جز سیرِ عدم
ہر جدیدی کہنہ گشت و مبتذل | نیست باقی تازہ الا اجل
گرچہ بس دشوار باشد زندگی | یکدو دم در کار باشد زندگی
چرخ اگر خوب است ور غدار نیست | سازشی با گردشش ناچار ہست
شکوہ از گردونِ گردان ناروا است | کانچہ آید بر سرِ ما از خدا است
کیست گردون تا جفا کاری کند | عکسِ حکمِ حضرتِ باری کند
هَبْ لَنَا اللّٰهُمَّ صَبْرًا مِّنْ لَّدَيْكَ | مَا لَنَا مِنْ مُّشْتَكًى اِلَّا اِلَيْكَ

سیدانان بہائی خوردہ | نعمتِ الوانِ شاہی خوردہ
بعد از ان این من و سلوی را بچش | لذتِ نانِ جوِ ما را بکش
نان و حلوا کہ شیطانی بود | من و سلوی فکرِ یزدانی بود
اہلِ دین را میہمان آوردہ ام | من و سلوی ز آسمان آوردہ ام
از مداد ہم گلشنِ دین تازہ شد | بر عذارِ شرعِ اندر غازہ شد

له د کی ما فی هذا الکلام من لطف الایهام والابهام [illegible]

سرمه در چشم یقین کلکم کشید — وسمه بر ابروی دین کلکم کشید

ساخت با من خاطرم کرده رام — آن پری رعنای آهو خرام

میکنم احیای اموات از رقم — میدمم صور سرافیل از قلم

طایران سدره از عهد کهن — گوشها دارند بر آواز من

خامه ام تصویر حیرانی کشید — شانه در زلف پریشانی کشید

دعوت ارباب ایمان میکنم — مورم و کار سلیمان میکنم

نی نی این جمله خطا باشد خطا — از من این دعوی کجا باشد روا

این جواب آن چو حلوا نیست نیست — قابل اصحاب تقوی نیست نیست

من کجا و آن چو حلوایش کجا — من کجا و فهم معنایش کجا

نظم او دریا و نظمم شبنم است — هست این کشکول و آن جام جم است

بوریا با مسند جمشید چیست — نسبت ذرات با خورشید چیست

در فن شعرم ز کس امداد نیست — کار بی استاد را بنیاد نیست

لیک بر خوان فقیری مستمند — هست نان جو بزرگان پسند

تو نظر بر جور سالیم مکن — بین چه سان پیرانه گفتم این سخن

نقل من منگر معانی را ببین — در صدف در نهانی را ببین

چند شعری بر مذاق صوفیان — بر طریق شیخ آمد در میان

گرچه دیدن طلعتشان خوش است — بعض جاها گفته تنها خوش است